

بسم الله الرحمن الرحيم

# تَب سَرْد

رِضَا مَحْمُودِي

خیال روی تو در هر طرق همره  
ماست

نسیم موی تو پیوند جان آکه  
ماست

به رغم مدعیانی که منع  
عشق کنند

جمال چهره تو حجت موجه  
ماست

### چه خواب عمیقی...

با اینکه هنوز خوابم می اومد، و دلم نمی خواست از زیر پتوی گرم و نرم بلند شم، اما کلی کار داشتم که باید انجام می دادم؛ کار هایی که از شب قبل، توی گوشیم یادداشت کرده بودم.

دست هام رو به دو طرف کشیدم و خمیازه کنان بلند شدم و رفتم سمت پنجره، پرده رو کنار زدم، باورم نمیشد، اصن این صحنه رو تو خواب هم ندیده بودم وای خدا مگه میشه، مگه چند ساعت خواب بودم، این همه برف...

چه منظره دلچسبی بود، درخت های سر به فلک کشیده ی باغ همه اسیر زیبایی برف شده بودند. همه جا سفید بود و کلاغ ها روی برف ها خود نمایی میکردند هیچ وقت اون حسو فراموش نمیکنم.

دوباره برگشتم توی رخت خوابم و دراز کشیدم، به کل فراموش کردم که باید چیکار میکردم.

پدرم مثل همیشه منو صدا زد که برم صبحانه بخورم، اون همیشه زود تر از همه بلند میشه و واسه همه صبحانه آماده میکنه.

پدرم توی یه شرکت راه و ساختمان کار میکنه، اخلاق زیاد جالبی نداره، اما آدم منطقیه. و در ضمن خیلی هم سخت گیر، اما دوستش دارم، طبیعیه، چون پدرمه.

تختخوابم رو مرتب کردم، اومدم پایین. باز هم مثل همیشه مادر پدرم داشتن باهم بحث میکردن، پدرم هر وقت دعوا می شد، بدون اینکه بحث بالا بگیره، سریع از خونه میزد بیرون.

اون روز هم مثل همیشه صبحونشو نصفه گذاشت و رفت. من هم رفتم تو آشپز خونه تا صبحانم رو بخورم، همینطوز که داشتم مربا رو روی نون تست میمالیدم، گوشیم زنگ خورد، سیمین بود.

-کجایی؟ چرا گوشی تو جواب نمیدی.

تا گفت کجایی، تازه یادم اومد که امروز قراره باهم بریم چند تا خونه ببینیم.

من تازه از خواب بیدار شدم، دارم صبحانه می خورم.

- خیلی بی مسئولیتی، خوبه دیشب چند بار بهت یادآوری کردم.

باشه دیگه، تا نیم ساعت دیگه خودم رو میرسونم، صبحونم رو رها کردم و رفتم سراغ کمد اتاقم، یه بلوز زرد با یه شلوار جین برداشتم و اوادم از پله ها پایین و کتونی هام رو پام کردم و از خونه زدم بیرون.

قرار های من و سیمین همیشه قبل میدون کنار خونه ما بود. از خونه ی سیمین تا خونه ما بیست دقیقه ای بیشتر راه نبود، موقعی ای که رسیدم هنوز نیومده بود. دو سه دقیقه ای معطل شدم. یه ماشین کنارم ایستاد، بوق زد می دونستم با من کار ندارن ولی دوباره بوق زد شیشه رو داد پایین و گفت: دیوونه بیا بالا. سرم رو آوردم پایین، تا ببینم کیه؟. سیمین بود، تعجب کردم، ماشین رو از کجا خریدی؟ کی خریدی؟

-حالا بهت میگم امروز کار خیلی داریم قراره یه خونه دنج پیدا کنیم .

با تعجب پرسیدم خونه میخوای چیکار؟

-مگه نمیدونی از اون روزی که دعوام شد دیگه خونه نرفت، امروز هم..

پس تا الان کجا بودی چرا بهم زنگ نزدی؟

من و من کرد و گفت:

-خونه دوستم بودم.

با دلخوری گفتم: این کدوم دوستیه که من نمیشناسم

-تو نمیشناسیش، حالا میزاری حرفمو بزنم، امروز بالاخره تصمیم گرفتم پیام خونمون، به خودم قول داده بودم که پیام و عذرخواهی کنم و همه چی تموم شه اما نمیدونم چی شد دوباره سر بحث های الکی دعوامون شد و..

- ببین من دیگه تصمیم رو گرفتم از امروز مستقل باشم اونا هم موافقت کردن.

موافقت کردن؟ مستقل باشی؟ دیوونه شدی. چند ثانیه ای سکوت کردم و توی دلم گفتم واقعا خیلی احمقی.

یه پوزخندی تحویلش دادم و گفتم مستقل باشی که چی بشه. دختر مگه الکیه

بیا برو معذرت خواهی کن و برگرد.

-میشه تو دیگه نصیحت نکنی؟ خواهشهااااا.

من تصمیم رو گرفتم، خیلی هم فکر کردم، و از کارم هم مطمئنم، لطفا تو دیگه شروع نکن.

چاره ای جز ساکت شدن نداشتم، ترجیح دادم بقیه مسیر رو تو گوشی باشم. چون تنها چیزی که به خورد آدم نمیره و اصلا بهش توجهی نمیکنه، همین، نصیحت کردن هستش. پس چرا بی خود خودم رو درگیر کنم. به قول خودش تصمیمش رو گرفته، پس من صد بار هم که تو گوشش بگم نکن، طبیعتا اون کار خودش رو انجام میده. اما باز هم دلم راضی نمی شد که چیزی نگم، یا کاری نکنم و این موضوع عین خوره به جونم افتاده بود. آخرش هم نفهمیدم چطور اون روز جلوی خودم رو گرفتم و چیزی نگفتم.

بالاخره بعد از کلی گشتن این طرف و اون طرف و یه روزالاف شدن تو شهر یک خونه ته شهر پیدا کردیم، خونه توی خیابون اصلی نبود، یک خونه ی دو طبقه توی یه کوچه بن بست با یه نمای سیمانی و چند تا پنجره رو به کوچه، از اون خونه ها که، هیچی نگم بهتره... آدم توی این جور کوچه ها احساس دلنتگی می کنه، اما چاره دیگه ای هم نداشتم، با پولی که اون از پدرش گرفته بود بهتر از این گیرش نمی اومد، خودشم زیاد راضی نبود از این شرایط، اما بروز نمی داد. کلیدی که از بنگاه گرفته بودیم رو انداختیم و درب رو باز کردیم خونه سیمین طبقه دوم بود. خواستم دستم رو به نرده های کنار پله بگیرم اما با لمس نرده های زنگار زده ترجیح دادم دستم توی جیبم باشه بهتره، درب خونه رو باز کرد.

وای، دیوارای با رنگ زرد و یه پنجره کوچیک ته پذیرایی با کلید پریزهای داغون، واقعا حال آدم رو بد می کرد. سمت راستم آشپز خونه بود و این طرف دیگه اتاق خواب و دستشویی و حمام. فقط میخواستم به یه بهونه ای بزنم بیرون از خونه.

اااااا. ببین من دیرم شده باید برم.

-کجا بری واستا اینجارو مرتب کنیم باهم میریم، من میرسونمت

نه مرسی ماماتم پیام داده باید برم. امشب باید بریم خونه خالم اینا دعوتیم.

-باشه برو نامرد خودم تنهایی اینجارو مرتب میکنم.  
فکر کنم فهمیده بود که دارم دروغ میگم، نه انقدر تابلو ولی می شد فهمید.  
بخشید ولی باید برم خدافظ.  
-خداحافظ..

سریع از خونه زدم بیرون، باید تا خیابون اصلی رو پیاده می رفتم، مهم نبود عادت داشتم به پیاده روی، همین طور که قدم میزدم با خودم فکر کردم عجب دختر دیوونه ایه آخه خونه به اون خوبی داشتی یه معذرت خواهی میکردی و بر می گشتی و با خانوادت زندگی می کردی با خودم فکر میکردم اصلا رفاقت با هم چین کسی درسته؟ سوال احمقانه ای بود.. حالا نه اینکه خودم خیلی آدم خوبی هستم..والا.

همین طور که داشتم با خودم فکر می کردم زمان از دستم در رفت، یهو به خودم اومدم دیدم یک ساعته دارم الکی دور میزنم نمیدونستم دارم کجا میرم، رفته رفته هوا هم داشت سرد می شد، یه تاکسی گرفتم و راه افتادم سمت خونه موقعی که رسیدم هوا تقریبا تاریک شده بود.

خواستم زنگ بزنم، اما نه بهتره خودم با کلید درب رو باز کنم، آخه طبق معمول سوال پیچم می کنن که کجا بودی تا این موقع، مگه نگفته بودیم قبل از اینکه هوا تاریک بشه باید برگردی؟ و خیلی از سوال های دیگه... درب باغ رو آروم باز کردم دیگه برف های روی درخت هم داشت آب می شد، عجیب بود هم ماشین بابام توی باغ بود هم مال مامانم، بابام هیچ وقت اینقدر زود خونه نمی اومد، خیلی آروم از پله های خیس ساختمون بالا رفتم و آروم درب رو باز کردم، بابام روی مبل نشسته بود و داشت طبق معمول تلویزیون می دید مامانم هم که احتمالا توی آشپز خونه بود، خیلی آروم کفشامو در آوردم و طوری که نفهمه از پشت سرش رد شدم آخه حوصله غرغرها و نصیحت هاشو نداشتم آروم رفتم سمت پله ها و همین که پام رو گذاشتم روی پله دوم...

-کجا بودی تا این موقع؟

من..!! هیچ جا پیش دوستم بودم.

-مگه بهت نگفته بودم قبل از این که هوا تاریک بشه خونه باشی

جالب بود اصلا صورتش رو هم به طرفم برنگردوند. باشه ببخشید دیگه تکرار نمیشه، همین طور که داشتم می رفتم سمت اتاقم با خودم فکر میکردم خیلی رفتارش تغییر کرده، توقع نداشتم انقد سریع بحث رو تموم کنه، حتما یه چیزی شده، اصلا به من چه، هر چی شده رسیدم دم درب اتاقم، درب رو باز کردم، چراغ رو روشن کردم، رفتم سمت کمد لباس هام رو عوض کردم و خودم رو روی تخت ولو کردم، دستمو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم و برخلاف همیشه که می رفتم سراغ گوشیم، به اتفاقات اخیر فکر کردم، اینکه چه آدم مزخرفی شدم، اینکه از خانوادم دور شدم نه دوستی توی دانشگاه دارم، بهترین رفیقم رو هم دارم از دست می دم، تا یه ساعت پیش داشتم به حال و روز سیمین میخندیدم حالا باید یکی به حال و روز من بخنده...

از فرط خستگی نفهمیدم چطور خوابم برد.

صبح تلویزیون داشت اخبار نشون می داد این عادت همیشگی مادرم بود که اول صبح اخبار نگاه کنه، عجیبه!! مادر منه چیکارش کنم، پدرمم که همیشه زود تر از همه بیدار میشه خودش صبحونه همه رو آماده می کنه و قبل از اینکه که ما بیدار بشیم میره سر کار، کلا قانون توی خونه ی ما برعکسه مامانم اخبار میبینه بابا صبحونه آماده می کنه. حالا بگذریم، من خودم هم هنوز نفهمیدم که این قانون مسخره رو کی گذاشته. رفتم تو آشپز خونه و صبحانم رو خوردم و به سیمین زنگ زدم تا بریم دانشگاه، امروز دو ساعت زبان داشتیم با این که متنفر بودم ولی چاره ای نبود باید پاس می کردم، گوشی رو برنداشتم، شاید-شاید به خاطر دیروز ناراحته، دوباره زنگ زدم، جواب داد: سلام چیکار داری؟

قشنگ معلوم بود از روی اکراه گوشی رو برداشته گفتم: کجایی باهم بریم دانشگاه

-من خونه نیستم صبح تا یه جایی رفتم کار داشتم از همون جا میرم دانشگاه تو خودت بیا خداحافظ .

باشه خدا حافظ ...

می دونستم ناراحته و طبیعی هم بود. اما باید از دلش در می آوردم.

رفتم بالا مانتوی سرمه ایم رو پوشیدم و کلاسورم رو برداشتم و یه نگاه به ساعت انداختم، امروز هم دیر میرسم، با عجله از اتاق اومدم بیرون و پله هارو دوتا یکی رد کردم و کفش کتونی هامو پام کردم و اومدم توی باغ، از خونه تا ته باغ که درب اصلی اونجا قرار داشت راه نسبتاً طولانی ای بود، نگهبان هم داشت با چوب برف های روی درخت رو می تکوند، کل اون مسیر رو دویدم. اومدم توی خیابون یه دربست گرفتم، یه تاکسی زرد، کل مسیر رو استرس داشتم که نکنه امروز هم دیر برسم.

از خونه تا دانشگاه با ماشین بیست دقیقه راه بود، موقعی که رسیدم از بخت بدم کلاس شروع شده بود

خواستم برم داخل کلاس که سیمین بهم زنگ زد؛ کجایی؟

خوشحال شدم. همین که زنگ زده و نگران منه نشون میده هنوز دوستی مون سر جاشه.

الو توی سالنم نمیدونم پیام یا نه، استاد راه میده منو؟

- نمی دونم، من که اصلا کلاس نیستم، امروز دیر میام، یا شاید اصلا نیام. خواستم به استاد بگی... اصلا ولش کن مهم نیس هیچی نگو. فلا.

اصلا نگذاشت، پپرسم که کجاست و چرا نمی خواد بیاد.

چی فکر می کردم؟؟ معلومه که دلخوره، یه روزه که همه چی درست نمی شه.

حالا مسئله این بود که چطور وارد کلاس بشم، منم که خجالتی. استرس داشتم ولی هر طور بود در زدم بدون این که استاد جوابی بده آروم درب رو باز کردم، به نشونه اجازه دستمو آوردم بالا، استاد هم سرش رو تکون داد بدون اینکه جو کلاس عوض بشه یعنی اینکه میتونی بشینی، از این حرکتش خیلی خوشم اومد.

اومدم وسط کلاس جای همیشگیم، جایی که من و سیمین همیشه میشینیم. کلاسورم رو گذاشتم رو میز.

همینطور که به استاد نگاه می کردم، گوشیم رو بدون جلب توجه از توی جیب سمت چپ مانتوم در آوردم، یه پیام به سیمین دادم؛ امروز نهار مهمون من، همون رستوران همیشگی و خیلی سریع و بدون اینکه پیامم رو بخونم فرستادم. وقتی

دوباره گوشی رو باز کردم و پیامی رو که ارسال کرده بودم خوندم. به پیام خودم خندم گرفت، چون ما با هم رستوران نمیریم، که بخواد همیشگی باشه. عجب پیام مسخره ای، الان حتما با خودش میگه این دختر دیوونس. کاشکی نخونه پیام رو...

یک دقیقه بعد جواب پیام رو داد.

-کدوم رستورانِ همیشگی؟؟ به چه مناسبتی.

خوب، خوبه همینکه جوابم رو داده یعنی قهر نیست. البته اون از شکمش نمیگذره، مطمئنم اگه می پرسیدم کجایی جوابم رو نمی داد.

ساعت دوازده بیا جلوی دانشگاه بهت می گم.

اصلا نفهمیدم که چطور کلاس تموم شد.

توی سالن بودم که دوباره بهش پیام دادم، منتظرم. اما جوابی نداد.

چند قدمی مونده بود که به دم در دانشگاه برسم تلفنم زنگ خورد، گوشی رو از توی جیبم در آوردم، بابام بود،

بابا؟ سابقه نداشته هیچ وقت این موقع روز زنگ بزنه یعنی چی شده؟

الو سلام بابا جان چی شده، کاری دارین.

-کجایی؟ باید ببینمت.

خدایا باز چه اتفاقی افتاده. من دانشگاهم با سیمین قراره بریم جایی

-کنسلش کن من خودم میام دنبالت می خوام باهات صحبت کنم.

اصلا انتظار همچین اتفاقی رو نداشتم با کمال ناپاوری گفتم: باشه منتظرم وبدون خداحافظی تلفن رو قطع کردم.

همینکه خواستم به سیمین زنگ بزنم و قرار امروز رو کنسل کنم. خودش بهم زنگ زد.

-کجایی، من بیرون دانشگاهم.

این دیگه واقعا می تونه یه فاجعه باشه. بدبیاری پشت بدبیاری. چی بگم بهش. این همه راه به خاطر من اومده، حالا چطور میتونم بهش بگم که کار دارم و باید برم. طبیعتا اون هم توی دلش میگه بی شعور تر از تو وجود نداره.

من نمی تونم امروز پیام بابام قراره بیاد دنبالم نمی دونم چی کارم داره بهم نگفت، واقعا متاسفم. بغلش کردم و گفتم: قول میدم یه روز دیگه باهم بریم بیرون، هیچ جوابی نداد این از همه چیز برام دردناک تر بود. هر وقت میخوام رابطه خودم و سیمین رو بهتر کنم یه اتفاقی میوفته. سرم رو انداختم پایین و گفتم ببخشید. انتظار جواب نداشتم، اما آشکارا عصبانیت خودش رو پنهان کرد.

- مواظب خودت باش.

از وقتی سیمین رفت یه نیم ساعتی رو تو صحن دانشگاه منتظر موندم تا بالاخره بابام اومد.

بابا واقعا انقدر واجب بود که الان باید می گفتمی خوب شب میومدم خونه راجبش صحبت میکردیم.

باهمون اقتدار همیشگیش گفت:

- می دونی چند وقته که باهم حرف نزدیم، کلا چند وقتی هست رابطه باهامون سرد شده، دیگه مثل سابق نیستی شاید تقصیر خودمون باشه... اون طور که باید تربیت نکردیم

من که دیگه کاملا گیج شده بودم. یعنی چی شده واقعا، اصن در مورد این جور مسائل پدرم حرف نمی زد. نکنه اتفاقی افتاده. اما من طوری وانمود کردم که اصلا هم اینطور نیست.

چیزی شده بابا جون، کسی چیزی گفته، به نظرم رفتارم هیچ تغییری هم نکرده، ما از همون اول هم رابطه همینطور بوده. شما ها اصلا هیچ وقت، توجه نمی کردین، اصلا برام وقت نمی گذاشتین. به نظرم این شما یید که دیگه مثل سابق نیستید.

- چرا داری طفره می ری، قبول کن که چند مدتی هست که به کل رفتارت عجیب شده. اما این رو هم قبول دارم که ما هم کم توجهی کردیم و به عنوان پدر و مادر بهت...

نه بابا این حرف رو نزن تقصیر شما نیست خودمم می دونم، بعد فوت مادر بزرگ دیگه .. می دونستم که گفتن این حرف جاش نبود چون پدرم خیلی مادرش رو دوست داشت و بعد از فوت مادرش بین برادرش اون از همه بیشتر غصه دار شد، و دوباره داغ دلش رو تازه کردم چون یه سالی بیشتر نبود که مادر بزرگم از بین ما رفته بود.

متاسفم نمی خواستم ناراحتون کنم.

پدرم بدون این که جوابی بده شیشه رو پایین کشید و دستشو از پنجره گذاشت بیرون و سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی، هنوز چند ثانیه ای از حرف زدنمون نگذشته بود که، یه ماشین با سرعت از پشت زد به ماشین ما.

پدرم با شدت سرش خورد توی فرمون، من هم قبل از این که به داشبور برخورد کنم، با دست هام جلوی صورتم رو گرفتم، خوشبختانه کمر بند باعث شد که آسیبی به من نرسه. فقط همین رو کم داشتیم. پدرم دستش رو گذاشت روی پیشونیش و بدون اینکه به دستش نگاه کنه که آیا خون اومده یا نه از ماشین پیاده شد، مطمئن بودم که الان حتما یه دعوی حسابی پیش میاد چون اون سریع از کوره در میره مخصوصا الان که واقعا حالش داغونه، بد جور ترسیده بودم. اما عین ناباوری، خوشبختانه بدون اینکه درگیری پیش بیاد، ماجرا فیصله پیدا کرد.

امروز واقعا روز... نمی دونم چه واژه ای به کار ببرم، اما واقعا روز مزخرفی بود، از روی تخت بلند شدم، اومدم روی بالکن هوا هم به شدت سرد شده بود دو تا دستم رو حالت ضرب دری روی شونه هام گذاشتم و آهی کشیدم و گفتم خدایا یعنی میشه همه چی درست بشه ..

احساس گناه می کردم با خودم خیال می کردم نکنه این اتفاقات همش به خاطر منه و هزار تا از این جور فکر ها.. امروز هم مثل همیشه خراب شد. یعنی فردا هم قراره همینطور شروع بشه...

حالا شاید براتون سوال شده که چه اتفاقاتی افتاده. مهم ترینش فوت مادر بزرگم بود، که بعد از اون دیگه تا امروز هیچ اتفاق خوبی توی خونه ی ما نیفتاده، حتی از اون روز یه لبخند به صورت پدرم نقش نبسته، انگار فراموش کرده که گاهی هم باید خندید.

هنوز تو شوک فوت مادر بزرگم بودیم که، خبر سرطان گرفتن عموم، به کل حال همه رو خراب کرد...

خب به نظرم ادامه دادن به این موضوعات دیگه وقت تلف کردنه.

اومدم پایین تا شام بخوریم، همه سر میز نشسته بودیم و غذامون رو میخوردیم تا اینکه مادرم به پدرم گفت: نظرت چیه یه مسافرت بریم، پدرم هم که از تو چهرش قشنگ معلوم بود که نمیخواد جواب بده یه مکثی کرد و گفت: نه واقعا الان حس مسافرت رو ندارم

-پس کی داری؟ می بینی این حال روزمون رو واقعا از این یکنواختی خسته شدم یه هفته مرخصی بگیر میریم شمال یه آب و هوایی عوض کنیم، هم تو حال روحیت خوب نیست هم ما.

-می گم نههه.. میفهمی من الان اوضاع کارم یه جوریه که نمیتونم مرخصی بگیرم

-تورو خدا...

-اهههه همیشه دهن تو ببندی!! اصلا شام نمیخوام

من که واقعا انتظار همچین حرفی رو نداشتم، کاملا شکه شدم.

دستش رو زد به لیوان نوشابه و لیوان افتاد رو زمین شکست بعد هم مٹ همیشه از خونه زد بیرون، مادرم هم زد زیر گریه و رفت تو اتاقش،

بععله من داشتم به این فکر می کردم که آیا فردا هم روز بدی خواهد بود، اما غافل از این که بد بیماری های امروز هنوز تموم نشده.

به این جور دعوا ها عادت داشتم اما این دفعه قضیه فرق می کرد، سابقه نداشت پدرم اینطوری با مادرم صحبت کنه، اما چه کنیم. اصلا نمیتونیم ما تو خانواده با هم یه بحث رو پیش ببریم. همیشه صحبت هامون به دعوا ختم میشه و همیشه هم اول پدرم دعوا رو شروع می کنه. جالب اینجاست، که همین چند ساعت پیش من رو نصیحت می کرد. فکر کنم اصلا فراموش کرده بود که امروز ما همدیگرو دیدیم و صحبت کردیم.

همینطور که بغض گلوم رو گرفته بود، اومدم تو اتاقم و خودم رو سرگرم نقاشی کشیدن کردم، هر وقت که همینطور در مونده می شدم و کاری نداشتم

که بکنم شروع می کردم به نقاشی کشیدن، البته تقاشی کشیدنم تعریفی نداشت ولی می کشیدم تا شاید این اوضاع رو فراموش کنم.

یک هفته ای از این ماجرا گذشت. پدرم تازه دیشب از خونه دوستش اومد، دیشب همه با هم شام نخوردیم، میترسیدیم دوباره یه بحثی پیش بیاد و.. اما بازم خدارو شکر که پدرم برگشته بود، و خدارو شکر که دوباره بحثی پیش نیومد.

صبح روز بعد با تلفن سیمین بیدار شدم.

امروز که کلاس نداریم واسه چی صبح به این زودی زنگ زده.

با همون صدای گرفته و خوابالودم گفتم: الوووو

-سلام خواب بودی؟ بلند شو، بلند شو نیم ساعت دیگه میام دنبالت بریم کوه..

کووووه؟ ول کن تو رو خدا اصلا حوصله کوه رو ندارم، امروز رو بی خیال شو.

- نیم ساعت دیگه میبینمت بای.

واقعا یه دنده ست. بابا ما کی تا حالا کوه رفتیم که این بار دو..؟! البته چرا رفتیم، اما همیشه قبل از اینکه بریم هماهنگ می کردیم با هم.

با این که هنوز خوابم میومد و اصلا دلم نمیخواست از تختم بلند شم ولی تو همون حالت خواب و بیداری بلند شدم و اومدم پایین و یه صبحونه مختصری خوردم. چون عادت دارم بعد از این که بیدار می شم قبل از هر کاری صبحانه بخورم، یه جورایی غذا خوردن من خط قرمز منه. وقتی صبحانم تمام شد دوباره برگشتم بالا و لباس ورزشی هام رو پوشیدم، هنوز وقت داشتم تصمیم گرفتم تختم و مرتب کنم. همین که پتو رو گرفتم. گوشیم زنگ خورد، سیمین بود. تخت رو همین طوری رها کردم و رفتم دم درب یه چهره خوشحال به خودم گرفتم و اومدم سمت ماشین، سلام.

- سلام چه عجب زود اومدی.

اصلا نمیدونستم الان دارم راست میگم یا نه، چه خوب کردی اومدی خودم هم یه تفریح حسابی نیاز داشتم!

-کجا بریم؟

هر جا تو بگی.

-پس بشین یه جا میبیرمت که عمرات تا حالا رفته باشی.

هنوز از کوچه خودمون رد نشده بودیم که فک کنم خوابم برد. اما اگه سیمین گذاشته بود که کامل بخوابم.

میشه به من بگی کجا داریم میریم. فقط ابرو هاش رو بالا انداخت و چیزی نگفت. همون جا بود که از حرفی که موقع سوار شدن ماشین زده بودم پشیمون شدم. آخه خود شیرینی تا چه حد...

بالاخره بعد از سه ساعت رانندگی رسیدیم به یه جایی که واقعا انتظارش رو نداشتیم، یعنی اصلا نمیدونستم همچین جایی وجود داره. روبه رومون یه دریاچه، که یه طرفش کلی درخت و طرف دیگش کوه قرار داشت. کاملاً با اون چیزی که توی ذهنم تصور می کردم متفاوت بود.

نه خوشم اومد، ناقلاً اینجور جاها رو از کجا بلدی تو.

-من عاشق اینجام، قبلاً همیشه آخر هفته با خانواده میومدیم اینجا..

این رو که گفت بغض گلوش رو گرفت و سرش رو انداخت پایین یه چند ثانیه ای به فکر فرو رفت، خواستم حال و هوای اون لحظه رو عوض کنم و کاری کنم که اون فکر از سرش بپره گوشیم رو از توی کیفم در آوردم یه موزیک براش پلی کردم، شاید یکی از دلایلی که این آهنگ رو انتخاب کردم خاطراتی بود که با این موزیک داشتم، یه لبخند سرد رو صورتش آورد که فقط دل من رو نشکنه، حال و روزش رو درک میکردم به خاطر همین من هم چیزی بهش نگفتم.

بعد از اینکه عکس گرفتیم و خوراکی هایی که سیمین از دیشب آماده کرده بود رو خوردیم، احساس کردم می خواد حرفی رو بزنه اما، مثل اینکه یکی جلوش رو گرفته باشه و بهش بگه نه دیوونه نگو، تعلل می کرد. اما آخر سر طاقت نیاورد و رو کرد به من و با یه حالت غریب گونه ای گفت:

-ببین من تو این چند روز خیلی فکر کردم نمیدونم بگم یااااا نگ...

بگو چرا حرفت رو قطع می کنی، همینکه این رو بهش گفتم یه ترسی توی وجودم پیدا شد، یعنی این دفعه قراره چه اتفاقی بیوفته .

-ببین من واقعا از این روزمرگی خسته شدم .. نظرت چیه یه مسافرت بریم.

من که واقعا انتظار همچین حرفی رو ازش نداشتم، مطمئن بودم که نمیخواست همچین حرفی رو بزنه چون اصلا نیاز به این همه مقدمه چینی نداشت، راستشو بگو چی شده، من که می دونم نمی خواستی این رو بگی.

-نه-نه چیزی نیست فقط دلم میخواد باهم یه مسافرت بریم. همین، بریم شمال یه هفته ای بریم و برگردیم.

ولی،

-ولی بی ولی، نه نیار دیگه،

آخه الان که همیشه دانشگاه هست، نزدیک امتحاناته، پدر و مادرم هم اجازه نمیدن، اصلا من روم همیشه راجبش باهاشون صحبت کنم

-خب نمایای نیا من خودم میرم،

الان من نمی فهمم چی می گی، دارم بهت میگم الان شرایطش نیست. چرا لج می کنی.

-ولش کن، حالا اگه نظرت عوض شد بهم خبر بده..

-الانم بلند شو بساط نهار رو آماده کن که خیلی گرسنمه.

اون وقت جنابعالی چیکار کنید.

یه لبخند کج و کوله ای زد و گفت: منم نظارت میکنم.

بعد از نیم ساعت نهارمون هم آماده شد، نهار رو که خوردیم هوا بد جوری سرد شد اصلا انتظارش رو نداشتم این موقع سال یه همچین هوایی رو، با این که خودم به هوای سرد عادت داشتم، اما الان انتظارش رو نداشتم، در ضمن لباس گرم هم هیچ کدوممون برنداشته بودیم.

نظرت چیه بریم، من که واقعا سردمه .

یه لبخندی زد و گفت: آره بریم باز سرما میخوری نمی تونی بیای شمال.

ااا نه بابا خودت می بری و میدوزی. اصلا مگه من گفتم میام که...

-باشه بابا غلط کردم، جمع کن بریم.

تا خونه هم راه زیادی بود و اینکه ممکن بود به شب بخوریم و تو این هوا هم اصلا اون جا موندن درست نبود، وسایل رو جم کردیم و سوار ماشین شدیم. هنوز سوار ماشین نشده بودیم که..

-برگرد عقب رو صندلی توی اون سبد دوتا الویه هست بیار تا بخوریم،

همین الان غذا خوردیم، تو واقعا گرسنته؟

- یک ساعت پیش بود، بیار خراب میشه.

آهان چون خراب میشه گفتی؟

- نه شوخی کردم.

کمر بندم رو باز کردم و برگشتم عقب از توی اون سبد زرد رنگ بین وسایل آشپزی الویه ها رو برداشتم آوردم مال سیمین رو گذاشتم رو داشبورد و یکی خودم سریع روکش پلاستیکی شو باز کردم و با ولع شروع کردم به خوردن.

- خوبه گرسنت نبود.

نه آخه خراب میشه

-معلومه!!

هنوز داشتم به حرف سیمین فکر می کردم که چی می خواست بگه. مطمئن بودم که در مورد شمال رفتن نبود. اما نپرسیدم. حتما فراموش می کنه بهتره یاد آوری نکنم.

-چیه تو خودتی، تا جایی که یادمه انقدر کم حرف نبودی، فقط کافی بود یکی رو ببینی و شروع کنی به چرت و پرت گفتن.

چیزی راجب به اینکه، در مورد مسافرت داشتم فکر می کردم نگفتم. اما به نظر خودش فهمیده بود، چون دقیقا از زمانی که سیمین ماجرای مسافرت رو مطرح کرد به هم ریختم.

-بابا کلا یه هفته قراره بریم. چرا اینجور پکر شدی. کلا از هر کلاسی یه غیبت میخوریم. بعدشم مامان، بابات راضی نشدن خودم راضی شون می کنم.

عمر ااا، حرف من رو گوش نمی کنن، میخوان به حرف تو گوش کنن. اصلا اون مهم نیست من بخوام جایی برم حتما میرم، نیاز به اجازه کسی ندارم.

میدونستم بدجور قپی اومدم. اما چاره ای نبود باید دهن سیمین رو می بستم.

یه لبخند ملیحی زد و گفت: نه بابا، بزرگ شدی. پس تو که اختیارت دست خودته چرا انقد دست-دست می کنی.

همین که گرم صحبت کردن با هم بودیم، هم زمان برف هم شروع به باریدن کرد. برف؟؟ الان چه موقع برف اومدنه.

-خوب چیز عجیبی نیست مثل اینکه تو گردنه ایم، یه لبخندی زد و گفت: اینجا فکر کنم فقط تابستون ها برف نیامد

تقریبا نصف راه رو اومده بودیم، تابلوی کنار جاده فاصله سی کیلومتر تا شهر رو نشون می داد. بعد از این که یه پیچ تند رو رد کردیم احساس کردم، یعنی این که جفتمون احساس کردیم ماشین داره از کنترل خارج میشه، جفتمون ترسیده بودیم

. و ایستا. سرعت رو کم کن. الان تصادف می کنیم!!

سیمین هیچ حرفی نمی زد فقط فرمون رو سفت چسبیده بود و حواسش به جاده بود، این رو از نحوه گرفتن فرمون می شد فهمید، بعد از کلی تلاش و زحمت بالاخره ماشین رو بغل یه کوه نگه داشت، خطر از بیخ گوشمون گذشت. نزدیک بود...

سیمین هیچی نمی گفت، بد جور شکه شده بود.

جفتمون از ماشین پیاده شدیم تا ببینیم مشکل از کجاست.

بععله قوز بالا قوز، لاستیک عقب سمت من پنچر شده بود، برف هم همچنان می بارید و باد هم به مشکل اضافه شده بود و ما هم که توقع همچین هوایی رو نداشتیم اصلا به فرمون هم خطور نکرد که لباس گرم برداریم، گیج و پکر مونده بودیم تو این گردنه و با این وضع هوا چجوری لاستیک رو عوض کنیم.

- ببین تو بلدی لاستیک زاپاس بندازی.

چی؟ یعنی تو بلد نیستی؟ با عصبانیت گفتم: حرفت واقعا مسخره بود. تو ماشین داری بعد از میپرسی یاد داری؟!

-خوب حالا میگی چی کار کنیم؟

نمیدونم من که عقم به جایی قد نمیده، الانم واقعا دیگه سردم شده من میرم توی ماشین.

هرچی هوا رو به شب نزدیک می شد، به سرمای هوا هم اضافه می شد، داد زدم دیوونه بیا تو یخ می زنی.

بعد با یه لحن خیلی تند گفتم:

-انتظار داری توی ماشین بشینم و لاستیک خودش درست بشه

خوب الان می خوای چیکار کنی؟

-منتظرم یه ماشینی رد بشه ببینم کمکمون می کنه یا نه

اووو کو تا ماشین بیاد، اینجا تو حالت عادی هم ماشین رد نمی..

-از این که تو ماشین الکی دست رو دست بزاریم که بهتره، راستی ببین می تونی به امداد خودرو زنگ بزنی؟

آنتن نمیده بعدشم اصلا شماره امداد خودرو رو بلد نیستم.

قشنگ می شد حس ناامیدی رو از تو صورتش خوند، به ماشین تکیه داد و منتظر موند تا شاید یه کسی از اینجا رد بشه، دلم به حالش سوخت و گفتم جام رو باهاش عوض کنم تا اونم کمی گرمش بشه، همین که از ماشین پیاده شدم یک نور زرد از دور نمایان شد، خوشحال شدم، نگهش دار نگهش دار ..یه پاترول مشکی بود، وقتی بهمون نزدیک شد بدون اعتنا از کنارمون رد شد، تنها کورسوی امیدی هم که داشتیم از بین رفت..

برو بشین من خودم وایمیستم، ده دقیقه بعد دوباره یه نور پررنگ دیدم این دفعه نور واضح تر از قبل بود به خاطر اینکه هوا داشت رو به تاریکی می رفت، با این که دور بود ولی همینطور دست هام رو بالا پایین می کردم، سیمین رو صدا زدم،

بدو بدو یه ماشین، اونم هول هولکی از ماشین پیاده شد، دیگه فکر کنم مارو دیده بود، احساس می کردم ماشین هر چی نزدیک تر میشه، سرعتش کمتر میشه، خوشحال شدم یه پژو سفید رنگ با چند تا سرنشین مرد، اون قدری نزدیک شده بود که بتونم تشخیص بدم. پشت ماشین ما پارک کرد، سه تا جوون، دو نفر جلو پیاده شدند، همینطور که جفتشون نیششون باز بود، اونی که راننده بود گفت: مشکلی پیش اومده، بنزین می خواین؟

سیمین هم با ناامیدی گفت: نه لاستیکمون پنچر شده

زاپاس همراهتون هست؟؟

آره داریم.

- خوب مشکلی نیس الان درستش میکنیم، اگه سردتون هست می تونید تو ماشین ما بشینید.

خیلی قاطع گفتم نه، لاستیک خراب شده، سقف ماشین که پایین نیومده که میگی بیا تو ماشین ما.

-خیله خوب حالا چرا انقدر عصبانی صحبت می کنی، الان ول می کنن میرن ها. وقتی این حرف رو زدم دیگه هیچی نگفت. اصلا خوب شد که گفتم.

اون پسره خیلی پر رویه

- باز هم خدارو شکر کن که همین ها بودند وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرمون میومد.

اومدم توی ماشین نشستم و منتظر موندم تا لاستیک رو عوض کنن. سیمین هم یه دقیقه بعد من اومد.

ده دقیقه بیشتر نگذشت که پسره، همون راننده. اومد زد به شیشه، سیمین شیشه رو پایین داد.

خم شد و گفت: تموم شد، امر دیگه ای ندارید.

-خیلی ممنون، لطف کردید، نمی دونم چطور جبران کنم این لطفتون رو.

نیازی نیست خدا حافظ.

-واقعا دمش گرم، اگه نبود چی می شد؟.

این نبود یکی دیگه میومد.

-چی شده، چرا اینجوری می کنی، بد کرد اومد بهمون کمک کرد.

باشه بیخیال، اگه دلت میخواد راه بیوفت.

بعد از اون تا خونه هیچ حرفی نزدیم.

واقعا روز عجیبی بود. شانسمون گرفت اینا اومدن.

-چی شد، تو که تا چند دقیقه پیش می گفتی. اینا نبودن یکی دیگه میومد.

حالا من یه چیزی گف... اااااا. خونمو-خونمون رو رد کردی.

-خوب زود تر بگو

زد روی ترمز، با هم خدا حافظی کردیم و دوباره مجبور شدم یه مسیری رو پیاده برگردم.

تا وارد خونه شدم، مامانم جلوی درب سبز شد.

- کجا بودی امروز چرا تلفنت رو جواب نمی دادی، نمی گی دلواپست میشم.

بخشید با سیمین رفتیم کوه، صبح هم خواستم خبر بدم اما وقت نشد اونجا هم تلفن آنتن نمی داد.

بابا کجاست، با اون نگاه مخصوصش گفت: مثلاً قهر کرده، باز دوباره سر چی؟ الان کجاست؟

- واسه چیز های الکی، توی اتاقشه، یه بار بیشتر اصرار کنم جوش میاره، حرف حرف خودش. خودت که میدونی.

من هم خواستم خودم رو بزرگ بدونم و بخوام بگم که من هم این چیز هارو میفهمم با قاطعیت گفتم: خوب وقتی میبینی بیشتر لج میکنه، چیزی نگو و لاش کن.

- تو نمیخواد به من بگی چیکار کنم، سرت تو کار خودت باشه.

واقعا بهم برخورد سریع اومدم بالا، درب رو هم محکم به نشانه اعتراض بستم، روی تخت نشستمو مثل بچه ها زدم زیر گریه، خودمم نمیدونستم چرا؟ ولی خیلی دلم میخواست تو اون لحظه گریه کنم، شایدم یه دلیلش این بود

که حال روز من هم داشت مثل سیمین می شد، منم دیگه واقعا یه خانواده واقعی نداشتم، فقط جسمم توی خونه بود. توی این یک سال فکر نمی کنم یک دفعه هم شده باشه سه نفری نشسته باشیم مث بقیه خانواده ها کنار هم تعریف کنیم، بگیم، بخندیم. خیلی دردناک بود، حد اقلش واسه یه دختر...

دو سه هفته ای گذشت و وضع به همین منوال بود، دیگه واقعا دیوونه شده بودم، انگار نه انگار که من توی خونه هستم. خیلی حال روحیم داغون بود.

یک لحظه حرف سیمین توی ذهنم پدیدار شد، ((مسافرت)) خیلی راجب بهش فکر کردم. دیگه واسم مهم نبود مادر، پدرم چی میگن اصلا اجازه میدن یا نه وقتی حرف من واسشون مهم نیست، پس حرف اون ها هم واسه من مهم نیس، خیلی حس بد جنسونه ای توی اون لحظه داشتم، نمیدونستم این هارو از روی عقلم میگم یا قلبم.

اما دیگه واقعا خسته شده بودم.

سریع گوشی رو برداشتم تا به سیمین زنگ بزنم، چون ترسیدم نظرم عوض بشه..

## بخش دوم (مسافرت بی حاشیه)

هوا تقریبا تاریک بود، اما من بیدار شدم تا وسایلم رو مرتب کنم، قرار گذاشتیم تا هنوز کسی بیدار نشده راه بیوفتیم. برای این که مادرم هم نگران نشه یک نامه پشت درب اتاق گذاشتم.

وسایل ضروریم رو گذاشتم توی کوله، آروم درب رو باز کردم، نامه رو پشت درب گذاشتم و اومدم پایین، خدارو شکر همه خواب بودند، نمی دونستم کار درستی انجام میدم یا نه، عذاب وجدان داشتم، دلم براشون تنگ میشه، تا حالا نشده بود که یه مدت طولانی از خانوادم دور باشم. اممم بیخیال عادت میکنم همش یه هفته هست.

اومدم جای قرار همیشگی مون، خیلی منتظر موندم، چرا دیر کرده؟ گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم، کجایی؟ چرا انقدر دیر کردی.

-ببین مژده من نمیتونم پیام، یه مشکلی پیش اومده

خشکم زد بعد چند ثانیه گفتم: چی؟؟ نمی تونی بیای !! مسخره کردی خودتو. من الان وسایلم رو برداشتم، تو میگی نمیای... خیلی بیشرع....

-بابا شوخی کردم، تو راهم دارم میام، چرا فحش می دی. واقعا باور کردی

خیلی بی مزه ای زهره ترک شدم.

بلاخره بعد بیست دقیقه رسید. چرا انقدر دیر اومدی یخ کردم.

-رفتم بنزنین بزنم، دیر شد ببخشید.

وسایلو گذاشتیم صندوق عقب و راه افتادیم.

هنوز هم هوا کاملاً روشن نشده بود. نه سیمین حرفی میزد نه من.

معلوم بود سیمین دیشب خوب نخوابیده بود چون هر از گاهی چشمام میرفت رو هم. خواستم هوشیارش کنم گفتم:

تو پدر مادرت میدونن که داری میری مسافرت؟

- نه واسه چی باید بدونن، من که ارتباطی ندارم باهاشون. تو چی؟ گفتی؟

منم نه ولی .. خیلی ترسیدم، یه نامه نوشتم گذاشتم پشت درب اتاقم.

- خوبه باز پدر مادرت خبر دار میشن من که کلاً هیچی به هیچی. البته من یه ماه هم آگه برم مسافرت عمرا بفهمن.

دیگه از شهر خارج شده بودیم، هوا کاملاً روشن شده بود.

توی ماشینت موزیک هم پیدا میشه؟؟

- آره همین دیشب فلش رو پر کردم، می دونستم لازم میشه.

یاد بچگی هام افتاد وقت هایی که با مادر پدرم و مادر بزرگم میرفتیم مسافرت، واقعا چه روز هایی بود، آرزو داشتم برگردم به همون روز ها، فارغ از هر دغدغه ای و مشکلی، یادمه هر وقت سوار ماشین می شدم پنجره رو پایین می دادم، سرم رو از ماشین می دادم بیرون و مو هام رو باد می دادم، بعد مادرم می گفت: آگه این کارو بکنی دیگه از شکلات کاکائویی خبری نیست. همینطور که داشت موزیک پخش می شد، نا خودآگاه پنجره رو پایین کشیدم و سرم رو از ماشین بیرون بردم، تا شاید بتونم اون خاطرات گذشترو تکرار کنم اما دیگه اون روز ها تکرار نمیشه...

دیگه کسی بهم تذکر نمی ده... دیگه شکلات کاکائویی در کار نیست.

-سرت رو بیار داخل دیوونه سرما می خوری. راستی یه مقدار شکلات کاکائویی هم داخل کیفم عقب هست بردار بخوریم، من خیلی گرسنم شده.

دیگه واقعا از تعجب داشتم شاخ در میاوردم. این بشر نکنه واقعا ذهنم رو میخونه. کاش چیز دیگه ای از خدا می خواستم. یه نگاهی بهش انداختم و چشم هام رو ریز کردم تا با دقت بهش نگاه کنم. چطوری فهمید.

-ههه، چیه آدم ندیدی، میگم کیف رو باز کن شکلات ها رو بیار مردم از گرسنگی.

ببینم الان جایی رو سراغ داری که بریم، یا همینطوری داری میری.

-یه لبخند ریزی زد وگفت: خیایت راحت فکر اون جاش رو هم از قبل کردم، یه

کیلد از ویلامون دارم، میریم همونجا

یه وقت نیان.

- نه بابا اونا زیاد این طرف ها نمیان، اگه بیان هم آخر هفته میان، تا اون

موقع یه فکری میکنیم.

از توی آینه بغل یه ماشینی رو دیدم که از اول مسیر پشت سر ما بود.

بنظرم این ماشین پشتیه، خیلی مشکوکه.

-نه بابا داره راهش رو میره بیخیال

نه جدی میگم، برو جلوی اون تعویض روغنیه وایستا

-واسه چی

برو نگو دار اگه رفت معلوم میشه دنبال ما نیست، اونجا مطمئن تره، نمیتونن

بلایی سرمون بیارن، سیمین که دیگه برق از سرش پریده بود یه خنده تمسخر

آمیز کرد و درست رو به روی تعویض روغنی کنار زد.

- بفرما دیدی با ما نبودن، میگم حالت خوب نیس باور نمی کنی.

من آخه.. من احساس کردم این ها رو یه جایی دیدم. دیگه جوابی نداد.

بعد از چند ساعت رانندگی بالاخره رسیدیم به ویلایی که سیمین قولش رو داده

بود.

یه ابرو بالا انداخت و گفت: کیف می کنی من جای بد میارمت؟

نمی دونستم چه انتظاری داشتم، ولی انتظار همچین چیزی رو اصلا

نداشتم. فوق العاده بود، سیمین واقعا قشنگه دمت گرم، مثل یه کاخ می

مونست، یه کاخ سفید با درخت های سر به فلک کشیده کنارش، رفتیم

داخل، وسایل رو گذاشتیم و سیمین گفت: هر اتاقی که دوست داری رو انتخاب

کن، ناخود آگاه رفتم به سمت بالا مثل خونه خودمون دوست داشتم طبقه بالا یه

اتاق داشته باشم. وسایلم رو گذاشتم کنار تخت و دراز کشیدم روی تخت. اتاق قشنگی بود، به اتاق من نمیرسید اما قشنگ بود یه پنجره بزرگ رو به باغ، دوباره بلند شدم رفتم سمت پنجره و پرده رو کنار زدم، به طور عجیبی نور زیادی وارد اتاق شد. منظره قشنگی داشت. بعد از اینکه استراحت کردم، اومدم پایین، هنوز سیمین بیدار نشده بود. بعد با خودم فکر کردم اصلا چرا اتاق من و سیمین جدا از همه؟؟ دیوونه شدیم، من عقم نکشید حواسم نبود، این دیوونه چرا رفت. نکنه نقشه ای توی سرشه؟؟

حوصلم سر رفته بود اومدم توی باغ تا قدم بزنم، رفتم روی صندلی کنار استخر نشستم، واقعا هوا عالی بود، همین طور که داشتم از هوا لذت میبردم، دوباره اتفاقات اخیر اومد توی ذهنم، واقعا داشتن منو اذیت میکردن، خواستم به مادرم زنگ بزنم، خواستم بهش بگم کجام و از نگرانی در بیارمش. نه... نه، بیخیال شدم. نامه رو نوشتم دیگه نیازی به زنگ زدن نیست. از پشت صدای پاشنیدم، سرم رو به طرف صدا چرخوندم سیمین بود.

-پس که اینجایی، منم صدا می کردی، پاشو پاشو برو دو تا قهوه بریز بخوریم، با این که اصلا حوصله نداشتم ولی نمی شد که همه کارها رو اون بکنه، بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه از توی کابینت دو تا فنجان برداشتم و از موکاپات دو تا قهوه ریختم، سیمین بهم گفته بود که توی آشپزخونه همه چی هست واسه همین هم زدم به در پررویی و رفتم سمت یخچال ببینم خوراکی دیگه هم پیدا میشه با قهوه بخوریم، یخچال دقیقا پشت سرم کنار ماشین لباس شویی بود، درش رو باز کردم و کلی خوراکی و مواد غذایی توش بود، منم نامردی نکردم و یه ظرف کیک و یه بشقاب پر بیسکویت با هم برداشتم و اومدم تو باغ.

-خوب به خودت میرسی.

منم نیشم باز شد و گفتم: آره دیگه خونه ی من و تو نداره. به جای خنده فقط لب هاش کج و کوله شد، ولی واسم مهم نبود چون این اولین روزی بود که بعد از چند وقت حال خوب بود.

قرار شد بعد از این که نهارمون رو خوردیم یه سر تا دریا بریم.

ساحل زیاد شلوغ نبود، بعضی ها خانوادگی اومده بودند و بعض ها هم دست عشقشون رو گرفته بودند و اومده بودند.

خورشید هم تقریبا داشت غروب می کرد، واقعا غروب خورشید زیباست. چند تا عکس هنری گرفتیم و با چند تا چوبی که سیمین از ویلا آورده بود یه آتیش کوچیکی درست کردیم، دور آتیش نشستیم و تا ساعت ها درد و دل کردیم. مخصوصا من، انقدر حرف زدیم که فکرم دیگه کار نمی کرد. تازه یادمون افتاد که اصلا شام نخوردیم.

هر چی به آخر شب نزدیک می شدیم جمعیت کمتر می شد. تصمیم گرفتیم پیتزا بگیریم و دوباره برگردیم ساحل. خوشبختانه پیتزا فروشی هم باز بود، فکر کنم نیم ساعت بیشتر طول نکشید که دوباره برگشتیم. این دفعه دیگه هیچ کس نبود. البته چرا یه زن و شوهر بودند، که فاصلشون هم از ما زیاد بود و قبل از اینکه ما بیایم اونجا نشسته بودند. به نظرم بار اولشون بود که دریا اومده بودند یا شاید تازه ازدواج کرده بودند یا شایدم جفتش به هر حال به ما ربطی نداره. اون شب همه چی داشت خوب پیش می رفت تا این که....

-من کجام؟ اینجا چی کار میکنم؟

نمی دونم دور آتیش بودیم که یهو حالت بد شد آوردمت بیمارستان. تو آخه چت شد یکدفعه اینطوری شدی.

-من..

صورتش مثل ماست شده بود، نمی تونست حرف بزنه، داشتم به ته این مسافرت فکر می کردم که آخرش چی میشه، اگه اتفاقی بیوفته چی؟

-خانم بفرمایید بیرون، بیمار نباید زیاد صحبت کنه.

قضیه واقعا جدی شده بود. من هم از شدت نگرانی داشتم ضعف می کردم، پاهام سست شده بود، از دیوار کمک گرفتم تا این که نیوفتم. کل اون شب رو کنار تخت سیمین بودم، از شدت نگرانی خوابم نبرد...

حالا دو روز گذشته و حال سیمین تغییری نکرده بود، همین طور که توی حیاط بیمارستان راه می رفتم گوشیم زنگ خورد، مادرم بود. خواستم جواب بدم

،اما،نتونستم ،نمی دونستم چی بگم،یا شاید هم میترسیدم،دیگه گوشه زنگ نخورد.

کل مسیر بیمارستان تا فروشگاه رو پیاده رفتم،زیاد نبود،اما فکرشو نمیکردم بتونم پیاده برم،چند تا کمپوت آناناس و مقداری آبمیوه گرفتم،آخه عاشق آناناس بودم،برام تعریف کرده بود که وقتی بچه بودم هر دفعه مریض می شدم برام کمپوت آناناس می آوردن..

برای چند لحظه به فکر فرو رفتم،نکنه این بیماریش از کودکی باهاش بوده؟نه آگه بیماری خواستی داشت که به من می گفت.بدون درنگ برگشتم به بیمارستان تا ازش بپرسم.وقتی رسیدم خدارو شکر به هوش اومده بود.با همون حالت رنجورش گفت:چرا انقد ترسیدی،نگران نباش،من به این راحتی تنهات نمیزارم،نمی دونستم بخندم،تعجب کنم،عصبانی باشم.خودمم نمیدونستم،رفتم جلو و می دونستم الان موقع این سوال نیست ،ولی طاقت نیاوردم و پرسیدم:راستشو بگو،بیماریت چیه؟ این بیماریت مربوط به گذشتس؟ یا...

-آره این بیماری یه نوع بیماری نادر مادر زادیه ،سالی یه بار یا دوبار اینطوری میشم،هیچ دلیل مشخصی هم نداره!!

خوب پس چراتا حالا به من نگفته بودی؟

-نمیدونم.. میترسیدم بگم.البته لزومی هم نداشت بگم.

راستی ماشینم کجاست؟ آوردیش؟

برای یه لحظه خشکم زد!!،پاک ماشین رو فراموش کرده بودم،همونطور لب ساحل گذاشته بودم،ترسیدم بگم،اما..

نه فراموش کردم،راستش اون موقع هول کرده بودم،به کل ماشین رو فراموش کردم.عصبانیت تو چشماش موج می زد،اما بروز نمی داد،با یک حالت معصومانه ای گفت:خوب الان برو ساحل ببین هست؟ ماشین رو دزدی ده باشن دیگه هیچ کاری نمی تونیم بکنیم.

بدون اینکه جوابی بدم سریع از بیمارستان خارج شدم و یک تاکسی گرفتم و رفتم به سمت ساحل.

رفتم همون جایی که اون شب اونجا بودیم

چه طور ممکنه. و اییی بدبخت شدیم، حالا جواب سیمین رو چی بدم؟ دیگه عقم به جایی قد نمی داد حیرون و سیرون، مونده بودم. رفتم طرف غریق نجاتی که صد متر اون طرف تر روی صندلیش نشسته بود، دوان دوان خودم رو رسوندم سمتش. آقا ببخشید چند شب پیش یه ماشینی اینجا بود، ندیدینش؟ اول سر تاپامو یه نگاهی انداخت و گفت: حالت خوبه؟ اینجا در روز کلی ماشین میاد و میره، یعنی چی که یه ماشین ندیدین.

نه چند شب پیش منو دوستم... کل ماجرا رو براش تعریف کردم، اما اون هیچ ردی از اون مشخصاتی که دادم نداشت، دیگه به کل ناامید شدم. روم نمی شد برگردم بیمارستان، اما همش خودم رو راضی می کردم که تقصیر من نبوده. خواستم زنگ بزنم و بهش خبر بدم، اما گوشیش رو تو بیمارستان به من داده بودند، مجبور شدم خودم برم و بهش بگم که چه اتفاقی افتاده.

وقتی رسیدم خوابیده بود، خوشحال شدم و اومدم روی صندلی کنار تخت نشستم اما هنوز استرس داشتم، کاش الان بیدار نشه! این چه فکری بود که من کردم یعنی چی که بیدار نشه، خودم از خودم بدم می اومد، سرم رو گذاشتم روی تخت و شروع کردم به گریه کردن، یهو سنگینی یه دستی رو روی سرم حس کردم، سرم رو از روی تخت برداشتم، سیمین بود که داشت نوازشم می کرد.

کی به هوش اومدی؟

-از همون اول که اومدی من به هوش بودم فقط چشمام رو بسته بودم و داشتم استراحت می کردم. چی شده تو چرا گریه می کنی؟ ماشین سر جاش بود؟

زبونم بند اومد، به من و من افتادم. احساس کردم که فهمیده، اما گمونم میخواست از زبون خودم بشنوه

-چی شده بگو. ماشین نبود؟

سرم رو انداختم پایین و آرام و با یه لحن معصومانه گفتم: آره، یعنی ن-ن-ه نبود. سیمین رنگش عوض شد، تا حالا اینطوری ندیده بودمش.

-وای همینو کم داشتیم، حالا چی کار کنیم، یعنی پیدا میشه؟؟ ببخشید سفر تو رو هم خراب کردم.

منم که واقعا حالم داغون بود و این مسافرتم زهر مار شده بود، بدون این که به روی خودم بیارم گفتم: نه بابا این چه حرفیه اصلا مهم نیست. الان مهم این که تو سریع مرخص بشی، منم میریم سراغ ماشین بلکه بتونم پیداش کنم.

دیگه هیچی نگفت. منم بدون خداحافظی از بیمارستان بیرون اومدم و یه ماشین گرفتم و رفتم اداره پلیس تا دزدی ماشین رو گزارش بدم.

-گفتین ماشینتون کنار ساحل جا گذاشتین؟

بله

-چرا؟ مگه بعدش کجا رفتین؟

دوستم حالش بد شد آمبولانس خبر کردم بردمش بیمارستان، خودم هم باهاش رفتم، اصلا تو فکر ماشین نبودم...

وقتی کارم تموم شد خواستم دوباره برم بیمارستان، اما اصلا حوصله بیمارستان رو نداشتم، مسیرم رو عوض کردم و پیاده راه افتادم تو خیابون ها، نمیدونستم کجا می خوام برم، اما الان حوصله بیمارستان رو نداشتم. فکر کنم سومین چهار راهی بود که بی دلیل رد کردم. به یه ساندویچی برخورد کردم، زیاد با کلاس نبود واسه همین بدون فکر کردن رفتم داخل، بر خلاف انتظارم ساندویچی خیلی شلوغ بود، رفتم کنار صندوق تا سفارش بدم، گفتم آقا یه دونه... اصلا معلوم نبود با کی داشت صحبت می کرد. بالاخره بعد بیست دقیقه ساندویچم رو یه پسر بچه لاغر اندام آورد. خیلی بد نگا می کرد، با یه حالت عصبانی نگاش کردم یعنی سریع بزار و برو. هنوز ساندویچم رو کامل نخورده بودم. یه نگاه به ساعت انداختم واقعا دیر شده بود، هنوز سیر نشده بودم اما ساندویچ رو گذاشتم روی میز و اومدم بیرون. یک ساعت طول کشید تا بالاخره خودم رو رسوندم به بیمارستان وقتی رسیدم دم درب اتاق دیدم روی تختش نیست! مات و مبهوت مونده بودم، یعنی کجا رفته. خواستم برم سمت پذیرش تا بپرسم ببینم کجاست که تلفنم زنگ خورد سیمین بود. کجایی تو دختر.

-بیا من توی حیاط بیمارستانم .

کلی ذوق کردم، سریع خودم رو به حیاط بیمارستان رسوندم. کی مرخص شدی؟

من رفتم اداره پلیس. گفتن پیگیری می کنیم، نگران نباش پیدا میشه.

-نه نگران اون نیستم..

پس چرا اینجوری دمقی، چی شده؟

-نه بابا چیزی نیست. فقط من خیلی گرسنمه. دیگه بریم نهار بخوریم، بعدشم بریم خونه.

خواستم بگم من خوردم اما روم نشد بگم که تنهایی نهار خوردم. اااام باشه بریم من یه جا سراغ دارم می ریم همونجا.

-از کجا سراغ داری مگه اینجا ها رو بلدی؟

عجب سوتی دادم، سریع ماجرا رو جمعش کردم. ا-ا نه بابا امروز که رفتم اداره پلیس یه ساندویچی دیدم که خیلی شلوغ بود، حتما ساندویچ هاش خوبه دیگه. یه پوز خندی زد و گفت:

-چی ساندویچی؟؟ من یه هفتس غذای درست و حسابی نخوردم بعد تو میگی بریم ساندویچی. میریم رستوران مهمون تو.

اه گندش بززن من پول کم آوردم چی بگم، همینطور که با خودم کلنجار می رفتم گفت:

-باشه بابا گشنه مهمون من.

نه بابا من خودم..

-نه نمی خواد همین الانشم کلی خرج روی دستت گذاشتم بیخیال.

بعد از اینکه نهار خوردیم سریع ماشین گرفتیمو اومدیم سمت خونه.

اگه ماشین پیدا نشه میخوای چی کار کنی، جواب پدر و مادرت رو چی میخوای بدی؟ با یه حالتی که مثلا برام مهم نیست، اما همینطور که داشت خیلی آروم موهاش رو می کند گفت:

-نشد که نشد به جهنم، مطمئن اونا براشون مهم نیست، اگه بپرسن هم واسه من مهم نیست، دیگه برام اهمیتی نداره، حالا بگیر بخواب فردا یه کاریش میکنیم.

-من خیلی هوس جنگل کردم، اصلا فردا می ریم جنگل

با خودم فکر کردم. واقعا چه دل خوشی داره، انگار نه انگار که ماشینش رو دزدیدن. حالا اگه من این کار رو می کردم؟ تصورشم سخته، چرا ماشین رو مثال می زنم. من یادمه بعضی وقت ها که توی مدرسه کتابم رو جا می گذاشتم بابام می گفت: (خوبه خودتو جا نداشتی). حالا بگذریم زیاد وارد جزئیات نمی شم. باشه بریم من مشکلی ندارم.

تو حالت خواب و بیداری بودم که یه پیغام برام اومد، گوشیم رو چک کردم مادرم بود. کلی گله و شکایت که کجایی کی میای و... دیگه خودتون می دونین.. من خودم هم داشتم نگران می شدم، ترسیده بودم کاشکی نمیومدم این مسافرت لعنتی رو، لحظه به لحظه واسه کارام از خودم متنفر می شدم.

-نمی خوای بخوابی چی شده باز؟

بیداری؟ ببخشید اگه بیدارت کردم، خوابم نمیاد من میرم بیرون قدم بزنم

-نه منم نخوابیده بودم،

با یه حالت دستوری گفت:

-برو ولی زود بیا بگیر بخواب فردا صبح زود باید بریم

بعد یه نیشخند زد و گفت:

-ماشین که نداریم باید کل راه رو پیاده روی کنیم.

باشه الان میام. مثل اون روز رفتم و روی صندلی کنار استخر نشستم. با خودم فکر می کردم که، وقتی رفتم خونه جواب پدر و مادرم رو چی بدم. جواب استاد ها رو چی بدم، که یهو صدای خش خشی رو شنیدم، بی اعتنا به صدا به فکر کردنم ادامه دادم، اما مثل اینکه صدا بیشتر می شد، یهو احساس کردم صدای پای آدمه، به زور آب دهانم رو قورت دادم، خیلی ترسیده بودم. تا اوادم جیغ بکشم..

-سیمین قهوه می خوری؟

درد قهوه می خوری، زهره ترک شدم. آخه نمی گی سخته می کنم میوفتم روی دستت. تو مگه نخوابیدی؟

-نه بابا منم خوابم نمی بره...

تو که کلا خوابیده بودی چطور الان می گی خوابم نمی بره؟؟ راستش رو بگو، نکنه ترسیدی؟؟

ن-ن-ه با-ب. اره ترسیدم. بیا گمشو بخواب دیگه، خواب من رو هم حروم کردی. مگه قوه نمی خواستی بیاری؟؟  
قهوه کجا بود نصف شبی، دیوونه شدی. بلند شو.

صبح با صدا گوشی که کوک کرده بودم بیدار شدم، چشمامو مالوندم و بلند شدم سیمین رو هم بیدار کردم. بعد از اینکه صبحونه رو خوردیم، راه افتادیم به سمت جنگلی که با ویلا دو سه کیلو متری بیشتر فاصله نداشت. همین طور داشتم با خودم فکر می کردم که یهو سیمین شروع کرد به صحبت کردن در مورد دوست های دانشگاه و رشته افکارمو پاره کرد.  
-راستی مهلا رو یادته ترم اول دانشگاه؟

منم با تعجب گفتم آره، که چی!

هیچی همینطوری دختر پایه ای بود بهت نگفته بودم ولی دو سه باری باهش اینجا اومده بودم، دلم واسش تنگ شده، دیگه ازش خبر ندارم، آخر همون ترم از تهران رفت.

ابرو هام به نشونه تعجب رفت تو هم و لب هام کج و کوله شد، اصلا اینارو چرا باید الان بگه؟ اصلا چرا الان یهویی گفت؟. خب به کی بگه خنگول خان نا سلامتی دوستشی دیگه. منم واسه تایید حرفاش فقط سرم رو تکون می دادم.

انقد حرف زد، انقد حرف زد که نفهمیدم کی رسیدیم. یه دوست و راج همچین خوبی هایی هم داره دیگه. خیلی خسته شده بودم، هوا هم حسابی گرم بود، واسه همین از تو کولم یه آب معدنی کوچیک در آوردمو انقد تشنم بود که فراموش کردم سیمین رو تعارف کنم.

یه نگاه معنا داری بهم انداخت و منم ادای مظلوم ها رو در آوردم و سرم رو انداختم پایین، انگار به بابام آب نداده بودم.

بالاخره رسیدم به درب ورودی پارک جنگلی. واسه پیاده ها ورودی جنگل پول نمی گرفتن، به شوخی بهش گفتم باز خوبه ماشینو دزدین وگرنه باید پول ورودی هم میدادیم. سیمین هم که انگار از این حرف من اصلا خوشش نیومده بود سرش

رو انداخت پایین و حرفی نزد. کلا من وسیمین هر وقت با حرفی موافق نبودیم یا برخلاف میلمون بود سرمون رو مینداختیم پایین. نمیدونم کی اینو بهمون یاد داده بود. ولی چیز خوبی بود.

واو. واقعا قشنگه. حوصله توصیف جنگل رو ندارم خودتون یه جور بچینیش دیگه.

توی جنگل هم کلی راه رفتیم تا بالاخره تصمیم گرفتیم روی صندلی های سیمانی که به ظاهر طرح چوب داشت بشینیم.

سیمین از توی کولش یه بیسکوییت در آورد تا بخوریم، خنده دار بود ولی چیکار کنیم دیگه. سرگرم صحبت کردن بودیم که سر و کله ی چند تا پسر پیدا شد؛ دقیقا اومدن رو به روی ما روی نیمکت نشستن. دو نفری که جلوتر بودند رو احساس کردم تا حالا دیدم، به سیمین گفتم: این ها رو نگا به نظرت قیافشون آشنا نیست؟  
ن-ن-ه نه فک نکنم، چطور مگه؟

احساس می کنم تا حالا این رو دیدم. همین تازگی هم دیدم، خیلی با خودم کلنجار رفتم تا ببینم این هارو تا حالا کجا دیدم، آخه من قیافه ها رو خوب یادم می مونه. چرا دارن به سمت ما میان، با ما کار دارن؟  
-نمیدونم.

همین طور که با هم پچ پچ می کردیم یهو مسیرشون رو عوض کردند و رفتند سمت صندلی هایی که سمت راست ما بود. خیالم کمی راحت شد. اما چرا جاشون رو عوض کردند؟

-دیدى الكى نگران شدى، معلوم نيست كى هستن اين، با ما كارى ندارن.  
همین که نشستند دوباره خیره شدن به طرف ما. چرا، نگاشون کن به ما خیره شدن، دیگه واقعا داشتیم نگران می شدم، چرا اینطوری نگاه می کنن.  
آههههان فهمیدم، اینا همونایی هستن که اون روز که لاستیکمون پنچر شده بود کمکمون کردند.

-راست میگیا، این جا چی کار می کنن؟

همین طور که پچ پچ می کردیم که اینا اینجا چی کار می کنن پسره بلند شد و اومد سمت ما، قلد بلند و چهار شونه و یه تیشرت سفید که تنش بود. همین طور که نیشش باز بود گفت:

-سلام خانوما بنده رو به جا آوردید؟

منم که اصلا از این وضعیت راضی نبودم خیلی سر سنگین و اخمو بهش گفتم: فرمایش:

-منم اونیم که اون روز توی جاده لا....

میدونم امرتون. سیمین هم که از رفتار من ناراحت شده بود یه «چش غره» به من رفت و به پسره گفت: بله شناختم خیلی اون روز لطف کردید یه جورایی جون ما رو نجات دادید، الان میتونم جبران کنم.

-نه نه اصلا نیازی به جبران نیست من اصلا برای جبران مزاحم نشدم،

خیلی با هم گرم گرفته بودند، دلیلشو هم نمیدونستم، منم واسه اینکه از شر این پسره راحت بشم گوشیم رو در آوردم و الکی باهاش ور رفتم.

بعد شروع کردند به بگو و بخند، واقعا پسره پرو بود. سیمین هم که از خدا خواسته، دیگه نتونستم وضع رو تحمل کنم بلند شدم و به یه سمتی که نمیدونستم به کجا می رسه رفتم.

-کجا میری؟

هیچ جا میرم قدم بزنم...

بعد نیم ساعت و راجی کردن بالاخره سرو کلش پیدا شد. البته سر و کله ی من پیدا شد. داشت دنبال می گشت.

چه عجب اومدی، تو خجالت نمیکشی؟

-از چی خجالت بکشم؟

اون پسره چه صنمی با تو داره که اینطوری باهاش گرم گرفته بودی

-ببین باز شروع نکن، حوصله نصیحت های تو رو ندارم.

-قضیه ماشین رو هم بهش گفتم، خیلی ناراحت شد و نشونی ماشین رو گرفت و گفت: من تا یه هفته ای اینجا هستم شید به چشمم خورد و پیدا شد.

به چشمش بخوره و پیدا شه!! چرا گفتی؟ اصن اونا اینجا چی کار می کردن مارو از کجا شناختن؟ اصلا نکنه اینا دنبال ما بودن، اون ماشینی هم که اون روز بهش شک کردم حتما همینا بودن.

-اه گیر نده دیگه چرا همش منفی بافی می کنی، دیوونه شدی؟ اینا همین امروز اومدن چرت نگو

برو بابا.

-بیخیال شو دیگه میریم خونه، اصن بیا کلید رو بگیر تو برو منم میرم خرید کنم میام.

خو منم میام، با هم بریم دیگه.

-نه دیگه تو خسته شدی، منم ماشین می گیرم زود میام فلا.

خیلی امروز مشکوک می زنه، بعید می دونم بخواد خرید کنه؟ یهو به سرم زد که تعقیبش کنم. اما بعد پشیمون شدم، به من چه اصن. تازه اگه بفهمه که دیگه و اوپلا میشه، ولش کن اصلا میخواد با پسره باشه به من چه.

بالاخره خودمو راضی کردم که یه راست برم خونه.

راهمو کشیدم به سمت خونه، خیابون ها خیلی شلوغ شده بود، همه همین تایم میان بیرون، ما هم دیوونه ایم که سر ظهر رفتیم جنگل، به حدی هوا مرطوب و گرم بود که لباسم به تنم چسبیده بود. تا رسیدم به خونه سریع رفتم یه دوش گرفتم تا از این وضعیت در بیام...

حالا دو روز از اون قضیه گذشته و ما همچنان علاف.. آره واقعا علاف، به نظرم اگه توی خونه می موندم بهتر بود از یه طرف مریضی سیمین، از یه طرف دزدیده شدن ماشین، حالا هم که از وقتی سر کله ی اون پسر پیدا شده دیگه همه چی بد تر شده. اصلا انگار نه انگار من باهاشم. سیمین رو میگم دائم سرش تو گوشیه و طبیعتا با اون پسره چت می کنه. و این واقعا من رو عذاب می ده، نه به خاطر حسادت. نه. اصلا اون ارزش حسادت نداره. فقط به خاطر اینکه، مثلا اومدیم که با هم خوش بگذرونیم، اما مثل اینکه، خوش گذرونیش مال اونه و من فقط

باید حسرت بخورم. شایدم الان بگید، حتما به خاطر این هست که من نتونستم با اون پسره دوست بشم. اما باید بگم سخت در اشتباهید.

دیگه تحملش سخته، خوب بابا منم آدمم اه. بغضم داشت می ترکید، حوصله م سر رفته بود. رفتم سمت سیمین که توی آلاچیق نشسته بود تا بهش بگم هر چه زود تر بریم الان یه هفته هم بیشتر شده، مادر پدرم نگران میشن. وقتی رسیدم جاش یه قیافه مظلومانه به خودم گرفتم و تا اوادم همه این حرفا رو بزدم که سیمین گفت:

۱- چه خوب کردی اومدی بیا بشین، کارت دارم.

گوشیش دستش بود و روی صندلی لم داده بود. بلند و شد و صاف نشست.

-ببین یه قضیه ی مهمی هست که باید بهت بگم. فقط می خوام منطقی باشی و دیوونه بازی در نداری

من که از تعجب چشمم گرد شده بود!!.. خدایا میخواد چی بگه؟

-بزار من حرفم رو تموم کنم، بعد هرچی خواستی بگ...

د بگو دیگه مردم از نگرانی. حرفت رو بزنی. گوشیش رو گذاشت روی میز و خم شد به سمت من و با خونسردی تمام شروع کرد به صحبت کردن.

-ببین اااا.. چجوری بگم خونگا تو تا حالا خارج از کشور رفتی!!؟

من که داشتم کم کم شاخ در می آوردم، ینی قراره چی بگه باز.

-ببین ما دو تا الان اگه بخوایم که البته من که میخوام فقط میخوام بدونم تو هم.. میخوای

کانادا بری..

اینارو گفت و آب دهنشو قورت داد.

چی داری میگی. خارج چی؟. بچه حالت خوب نیست ها. الان چطور همچین حرف های احمقانه ای به سرت زده.

-بابا سپهر با من صحبت کرد. گف.

با تعجب گفتم: چی سپهر کیه دیگه؟

-همون پسره دیگه که اون روز..

آهان پس بگو اون سرت رو شیره مالیده؛ احمق دیوونه شدی، خودت می فهمی داری چی میگی.

-بابا یه دقه دندون رو جیگر بزار. بزار من حرفم تموم بشه بعد تو شروع کن به غر زدن. سپهر.. چیز همین پسره گفت من کارم اینه، تازه میگه اونجا هم آشنا داره میریم یه چن وقتی اون طرف عشق و حال می کنیم خواستیم می مونیم، خواستیم برمی گردیم.

خواستیم میمونیم، خواستیم بر مگردیم!! چیزی تو سرت نخورده. من اصلا نمی تونم هضمش کنم، موندم چه طوری پسره مخ تو رو زده خدایا این چی بود دیگه فرستادی. میخواستم سرم رو بکوبم به دیوار واقعا دیگه از دست کارای سیمین آسی شده بودم.

بابا مگه اینجا چشه که میخوای بری خارج، تو که همه چی داری، داری زندگی تو می کنی دیگه خارج رفتن چه صیغه ایه.

-زندگی می کنم! تو به این میگی زندگی. چرا مثل مامانا حرف میزنی، یکم روشن فکر باش، منطقی باش.

منطقی باشم؟! من منطقی باشم یا تو که معلوم نیست چی داری میگی. احمق شوخی نیست فک کردی کانادا شمال که بری تو حالت بود و ایستی تو حالت نبود برگردی. تو یکم مغزتو به کار بنداز.

-اه اه اه، بابا پاسپورتمون رو درست میکنه، خودشم میاد، اونجا فروشگاه داره، اگه خواستیم میتونیم اونجا مشغول به کار شیم.

دیگه بدتر، خودشم میخواد بیاد پس.

-همینی که هست من دیگه حوصله بحث کردن با تو رو ندارم. من حرفم رو زدم میخوای بیای بیا. نمیخوای بیای هم به من ربطی نداره من تصمیم رو گرفتم میخوام برم.

همین دیگه؟ میخوای بری؟ خوب برو... این رو گفتم و یهو بغض ترکید. برای همین، بدون مکث راه افتادم سمت اتاقم.

هر پله ای که بالاتر می رفتم یک فکری میومد تو ذهنم. اون شب رو اصلا نمیدونم چطور گذروندم. خیلی فکر کردم، اصلا چطور سیمین همچین رفتاری با من کرد، اصلا چطور اون پیشنهاد لعنتی رو قبول کرد.

صبح با افتادن نور خورشید توچشمام از خواب بیدار شدم، تقریبا حال و هوای دیروز از بین رفته بود اما همینکه وقایع دیروز رو توی ذهنم مرور کردم باز حالم بد شد، اومدم پایین و دست و صورتم رو شستم و رفتم سمت آشپزخونه، سیمین رو میز شسته بود و داشت صبحانه می خورد، عجیب بود که من رو صدا نزده بود، البته خیلی هم عجیب نبود با اون بحثی که دیشب راه انداختیم معلومه که صدا نمیزنه، اومدم سمتش و گفتم: سلام خوشکل خانم، چرا منو بیدار نکردی؟ از دستم دلخوری، صورتش رو اون طرف کرده بود و جواب نمی داد.

ببین اونطوری نکن من الان باید از دستت دل خور باشم نه تو.

امروز برنامه چیه، کجا بریم؟ جوابی نداد. خودتو لوس نکن با توام. از روی عصبانیت و با بی حوصلگی گفت: چمیدونم هر جا، فرقی نمیکنه.

چرا الان مثلا قهری خوب ببخشید، من چیکار کنم که تو آشتی کنی؟  
-قهر نیستم فقط حوصله ندارم.

خودم رو لوس کردم و گفتم نکنه حوصله منو نداری، آقا کلا امروز مهمون من خوبه؟ هر جا بخوای میریم.

همونطور که اخماش تو هم بود گفت:

-ببین هر کارم بکنی من سر حرف دیروزم هستم، تصمیم رو گرفتم.

خوب حالا بگیرم که بریم پولشو از کجا بیاریم؟

همین رو که گفتم نیشش باز شد و گفت: فکر پول رو نکن اون با من

یعنی چی اون با من، مگه چه قدره که همش رو تو میخوای بدی، بعدشم من هنوز که نگفتم میخوام پیام که اونطوری..

-نه ببین سپهر گفت: تا نصفش رو من میتونم بدم، اما قرضی یعنی وقتی اونجا کار کردیم خورد خورد بهش میدیم. نظرت.

تو چی تو سپهر دیدی که این طور بهش اعتماد کردی؟ بابا این قضیه بو داره.  
-برو بابا همیشه منفی بافی می کنی،

خیلی هول شده بود و گفت: پس من اوکی رو بهش بدم دیگه آره؟  
منم زدم تو پرش و گفتم نخیر!

-خودتو لوس نکن من که می دونم آخرش راضی میشی.

همینطور که داشتیم صحبت می کردیم، سیمین با صدای پیام گوشیش به خودش  
اومد، هنوز سرش تو گوشیش بود که گفت:

-اوووم، من باید برم بیرون کار دارم زود بر میگردم.

کار داری؟ کجا کار داری؟

با طعنه بهش گفتم، آهان با پسره قرار داری.

بعد پوزخندی زدم و گفتم: باشه برو، برو، فقط از کنار بری.

خیلی دلش میخواست تو اون لحظه جواب منو بده، اما از خجالت نتونست چیزی  
بگه، آروم خداحافظی کرد و رفت.

منم که تنها توی خونه مونده بودم، کلافه شدم خواستم برم بالا توی اتاقم بخوابم  
ولی خوابم نمیومد، مثل اینکه تازه از خواب بیدار شدم.

یهو حرف سیمین اومد توی ذهنم که گفته بود می خواست کتابخونه کوچکش  
رو نشونم بده اما هنوز فرصت نشده بود. با کنجکاوی بلند شدم و تمام خونه رو  
گشتم تا بلکه کتابخونه رو پیدا کنم، انصافا خیلی خونه بزرگی بود، آدم گیج می  
شد. آخر سرم پیدا نکردم، اومد توی باغ تا هوایی عوض کنم، هوا امروز خیلی از  
دیروز بهتر بود. هوا ابری بود و مه غلیظی هم توی هوا پخش شده بود.

البته سوء تفاهم پیش نیاد من عاشق هوای گرفته و بارونی ام واسه همین گفتم  
هوا از دیروز بهتر شده، والا، چیه اون هوای گرم مسخره، آدم نفسش بند میاد.

رفتم سمت تاب تا کمی تاب بخورم، همین که نشستم، یه چیزی توجه منو به  
خودش جلب کرد، نمیدونم انباری بود، چی بود که دقیقا پشت ساختمون  
بود، دوباره کنجکاو شدم که ببینم چیه رفتم به سمت همون انباریه، آروم از پله

ها پایین رفتم خیلی ترسناک بود، به آخرین پله که رسیدم خواستم برگردم، اما دلم راضی نشد، به سختی درب رو باز کردم.

واو خودشه!!، حدس بزنید چی دیدم؟

اینم کتابخونه ای که کلی دنبالش گشتم، اصلا انتظارش رو نداشتم اینجا باشه، البته بعید هم نبود آخه سیمین گفته بود که کتابخونه مال پدر بزرگش بوده و حالا رسیده به اون. خیلی تاریک بود، دنبال کلید لامپ گشتم، دقیقا پشت درب بود، کلید رو زدم و یه نور زردی فضا رو پر کرد، حس نوستالژیکی داشت.

با شوق و اشتیاق زیاد رفتم سمت قفسه کتابها، کلی کتاب بود، یه دونه از کتاب ها که جلد متفاوتی داشت توجهم رو جلب کرد، ((بی سرپرستان)) برداشتمش کلی خاک روش جمع شده بود، معلوم می شد خیلی وقته کسی این کتاب ها رو نخونده یا اصلا پاش رو توی کتابخونه نگذاشته

حالا که بیکار هم بودم فرصت خوبی بود تا این کتاب رو بخونم..

چند صفحه ای بیشتر نخوندم که حالم بد جور گرفته شد. داستان رمان تقریبا شبیه داستان زندگی من بود، دوباره فکر و خیال زد به سرم، دلتنگ خانوادم شده بودم، دلتنگ روزایی که کل فامیل دور هم جمع می شدیم و کلی بهمون خوش می گذشت، ولی از اون دوران فقط خاطره و حسرت مونده بود.

خیلی دلتنگ پدر و مادرم شدم، درسته که همیشه توی خونه ی ما جر و بحث و دعوا بود، اما تنها حامی های زندگیم همونا بودن، یعنی میشه برگردم پیش خانوادم و...

دیگه طاقت نیاوردم و گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و زنگ زد به مامانم، با اون خطی زنگ زد که مامانم شمارش رو نداشت چند تا بوق که خورد پشیمون شدم تا اوادم گوشی رو قطع کنم، مامانم گوشی رو برداشت.

-الو..الو.. بفرماید.

خواستم جواب بدم اما زبونم بند اومد نتونستم چیزی بگم یعنی نمیدونستم چی بگم، همین که خواست بغضم بترکه و گریه کنم سریع گوشی رو قطع کردم.

همش سیمین رو لعنت می کردم و اون رو باعث وباتی این حال و روزم می دونستم، خیلی از دستش دلخور بودم واسه همین باید یه جوری حرصش رو در

می آوردم تا عقدم خالی بشه، همش به این فکر می کردم که چطوری میتونم این کار رو بکنم که بالاخره فکر کردنم جواب داد.

میرم بالا ویه نامه می نویسم. ببخشید که اینو میگم ولی من نمی تونم باهات پیام خارج و از این جور حرفا و دلم واسه خانوادم تنگ شده و کلی آب و تابش می دم و آخر سر هم می گم که من میرم.

همین که نقشم رو توی ذهنم چیدم سریع یه صفحه خالی از آخر کتاب کندم و نامه رو نوشتم، بعد نامه رو گذاشتم جلوی درب خونه، خودمم اومدم توی زیرزمین و شروع کردم به کتاب خوندن..

هنوز پنج دقیقه از خوندنم نگذشته بود که صدای پا اومدم. خوب شد سریع نقشم رو عملی کردم وگرنه الان فهمیده بود.

سریع اومدم دم پنجره انباری تا بتونم از اونجا بیرون رو ببینم، سیمین رو نمیتونستم ببینم چون زیر زمین بغل ساختمون بود، اما به بیرون کاملا اشراف داشتم. یه لحظه به ذهنم رسید که بهتره گوشیم رو سایلنت کنم، چون ممکنه بهم زنگ بزنه و صدای تلفن رو بشنوه. بعد چند دقیقه دیدم که سیمین بدو بدو داره به سمت درب باغ میره. وقتی از ویلا خارج شد چندی نگذشت که گوشیم زنگ خورد. سیمین بود، برندااشتم، دوباره زنگ زد بازم بر ندااشتم، بهم پیام داد که کجا رفتی دیوونه چرا منو خبر نکردی، لطفا جواب بده.

جوابش رو ندادم، نه اینکه فکر کنید آدم ظالمی هستم نه ولی انقد ها لازمشه. تصمیم گرفتم از زیر زمین پیام بیرون، رفتم سمت درب، اومد برق هارو خاموش کنم، فهمیدم خیلی شانسم گرفته بود که سیمین اصلا به انباری توجه نکرده بوده، چون اگه نگاه می کرد لامپ روشن انباری رو می دید و قضیه لو می رفت. از پله ها اومدم بالا و رفتم تو آشپز خونه و یه نقشه دیگه به ذهنم خطور کرد.

شروع کردم به آشپزی کردن، یه ماکارانی معرکه درست کردم و به سیمین پیام دادم. نهار آمادس کی میای خونه!؟

جوابی نداد. می دونستم الان پیام رو خونده و کلی عصبیه.

بعد از تقریبا نیم ساعت سر و کلش پیدا شد، من توی آشپزخونه بودم، صدای در اومد، اما این دفعه با بقیه دفعه ها فرق می کرد، انگار..... درب رو باز کرد، اومد

توی آشپز خونه، قیافش دیدن داشت، توی چهرش هم می شد خشم، نفرت، حرص، تعجب، و کلی رفتار های دیگرو با هم دید.

منم یه قیافه حق به جانب گرفتم و گفتم: چیه همیشه تو منو غافلگیر می کردی این دفعه من، عصبانیت نداره. هنوز همونطوری منو نگا می کرد، چیزی نگفت یعنی چیزی نمی تونست بگه، کیفشو گذاشت روی میز، احساس کردم الان میخواد تلافی کنه اما کاری نکرد، اومد روی صندلی روبه روی من نشست.

اه چرا هیچی نمیگه.

-خیلی کثافتی، خیلی بیشعوری، خیلی ....

اوه، اوه. خیلی توپش پره. ااا خيله خوب ديگه تو هم نه به اون موقع كه هيچي نميگي نه به الان كه هر چي فحشه رو به من نسبت ميدي. بعد با يه حالت معصومانه و شاكيانه گفت:

-ديوونه قلبم اومد توي دهنم، اين چه كاري بود كردي خو  
ما اينيم ديگه، فك كردي فقط خودت بلدي از اين كارا بكني.

-كجا بودي حالا، هر چي گشتم پيدات نكردم

حس بزن كجا بودم؟

-نههههههههه!!... تو حموم بودي اه چرا اونجا رو نگشتم.

نه بابا چي ميگي، حموم چيه. با زيركي گفتم: كتاب خونه بودم

-كتابخونه!!!

چشماش چهار تا شد.

-اونجا رو از كجا پيدا كردي؟ ببين يه ساعت من نبودم سر از كجا ها كه در  
نياوردي.

اصلا انتظارشو نداشت كه اونجا رفته باشم. ولي من زرنگ تر از اين حرف هام

-حالا ولش كن خويشت اومد؟ چجوري بود

از كي بود نرفتني اونجا، يه من خاك بود روی كتاب ها. حالا ولش كن اينو، از آقا  
سپهر تون چخبر.

سرش رو انداخت پایین و...

پوفف تو دیگه نمیخواد واسه من خجالت بکشی، ختم روزگاری کجا بودین حالا

اخم کرد و گفت: هنوز ازت دلخورما بحث رو عوض نکن.

بی خیال بابا بیه خبر خوش برات دارم.

ابروهاش رفت تو هم وگفت:

-چی؟

نه همین جور الکی هم نمگیم، مشتلق بده

-خودتو لوس نکن بگو دیگه

نعنع، عمرا بگم، اینجوری نمیشه

بعد ابرو بالا انداخت وگفت:

-خوب نگو اصن نخواستم.

باشه بابا میگم، نمی خواد آبغوره بگیری. م-م-ن. میام. اره من میام

چشماش چهار تا شد!!! کجا میای!؟

خارج دیگه.

-مطمئنی چیزی تو سرت نخورده؟ چطور از دیشب تا حالا نظرت عوض شد؟.

از دیشب عوض نشد از همین یه ساعت پیش عوض شد، خودمم نمی دونم، شاید به خاطر اینکه... ا-ا شاید به خاطر اینکه احساس می کنم پدر مادرم دیگه مث سابق نیستند، دیگه مثل قبلا نمیشه که همه با هم باشیم و دیگه مادر بزرگی در کار نیست که هر هفته همه جمع بشیم، کلی به همه خوش بگذره. زمان همه چیز رو تغییر داده. بعد ناخود آگاه گریم گرفت.

با این سخنرانی که کردم سیمین نمیدونست خوشحال باشه یا ناراحت، اونم دپرس شد طفلکی. بعد خواست که منو دلداری بده، با دستاش اشکای گونم رو پاک کرد و گفت:

-نگران نباش بریم اونجا همه چی درست میشه اصلا بریم اون طرف همه چیزو فراموش می کنی.

بعد دوباره یه دستی به صورت اشکالودم زدم و گفتم: به خونواده هامون چی بگیم، چجوری در جریانشون بزاریم؟

-باز دوباره اخماشو تو هم کرد و گفت: مگه قراره بگیم؟ من که اصلا نمگیم برام مهم نیست، اصلا دیگه اونا خانواده من نیستن.

نه این حرف رو نزن. من که همیشه نگم، اما تو هم باید بگی شوخی که نیست، قراره از این مملکت بریم هر جورم که باشه اونا بالاخره پدر مادرت بودن.

-تو که این همه نگرانی چطور خودتو راضی کردی که بیای.

کاری نکن که نظرم عوض بشه، میخوای نیام.

با همین جمله به غلط کردم افتاد و گفت:

-نه نه شوخی کردم، باشه من خبر میدم اما نه حالا هر وقت رسیدم اون طرف براشون ایمیل میفرستم. تو هم همین کار رو بکنی بهتره چون اگه بخوای الان بگی شاید نذارن بیای که قطعاً هم همینطوره، مطمئن باش اگه الان بگی شاید بابات بلند شه بیاد اینجا برگردونت.

منم که سرم رو انداخته بودم پایین و آشفته بودم داشتم با انگشتم بازی می کردم که سییمن گفت: اصلاً حواست هست دارم باهات صحبت میکنم.

سرم رو آوردم بالا، آ-آ ارههه حواسم هست. باشه ..

-الانم اگه خیلی نگرانی یه پیام بفرست که من حالم خوبه و نمیدونم، امممم داره به ما خوش میگذره و چند رو دیگه برمیگردم، از این جور حرفا.

فقط سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

تصمیم سختی گرفته بودم، اما هنوز دو دل بودم، ته دلم هنوز پیش اونا بود. اما هر طور بود باید خودمو راضی می کردم.

واسه این که حال و هوام عوض بشه از خونه بیرون زدم، پیاده شروع کردم به راه رفتن توی شهر.

یعنی این آخرین باریه که توی این شهر قدم میزنم، وجدانم اومد و گفت: چی داری میگی اونم یه مسافرتی بر می گردی دیگه.

همین طور با خودم تا شب کلنجا رفتم و فکر کردم. انقدر راه رفته بودم که کف پاهام تاول زده بود. انقدر یه مسیر رو رفتم و برگشتم که حتی جای دست انداز های کف خیابون رو حفظ کرده بودم.

دو روز بعد از اون قضیه گوشی سیمین زنگ خورد، من توی پذیرایی داشتم تلویزیون نگاه می کردم، سیمینم کنارم بود، انگار جفتمون از صدای زنگ جا خوردیم. سیمین گوشی رو برداشت. سپهر بود، یه حرف هایی به هم می زدند متوجه نشدم تا این که سیمین با تعجب گفت: همین فردا!!!!؟

تا آخرشو فهمیدم، خدایا یعنی تموم، یعنی باید بریم.

سیمین تلفن رو گذاشت روی میز و همین طور که شوکه شده بود، یه نگاهی به من انداخت و با ترس گفت:

-برو برو سریع وسایلتو جمع و جور کن، فردا بعد از ظهر میان دنبالمون تا بریم فرودگاه.

چیزی نگفتم یعنی چیزی نمی تونستم بگم. منم جا خورده بودم، رفتم توی اتاقم، نمی دونستم باید چیکار کنم. یعنی کاری که میخواستم بکنم درست بود؟؟؟ اصلا نمی فهمیدم چیرو باید بردارم چی رو برندارم. عینهو دیونه ها بودم... دیونه این شمال نیست ها خارجه!

اینو که گفتم باز دوباره دلم لرزید، اما تمام این فکر هارو از خودم دور کردم..

اون شب اصلا نخوابیدم، تا صبح داشتم فکر می کردم... به همه چی، حتی به دوران دبستانم. انگار که روز آخر عمرم باشه، ناخودآگاه تمام اتفاقات زندگیم اومد جلوی چشمم.

اما بالاخره اون روز سخت فرا رسید.

## بخش سوم (به سوی آزادی)

- مطمئنی همه چیزو برداشتی، دیگه نمیتونیم برگردیم.  
آره. پس چرا نیومدن نکنه..  
یه نگاهی کرد از اون نگاهها خودم فهمیدم که دیگه نباید چیزی بگم.

من و سیمین روی ردیف جلویی صندلی های وسط سالن نشسته بودیم. تقریباً  
 یه ساعتی می شد که اومده بودیم، من که واقعا نمی دونستم الان چه حسی  
 دارم، خیلی استرس داشتم. هنوز دلم به این مسافرت نبود، اما نمیدونم چطور تا  
 اینجاش رو اومده بودم.

اما سیمین انگار نه انگار که داریم کجا میریم، خونسردی رو از تو چشماش  
 می شد فهمید.

بالاخره سر و کلشون پیدا شد، اما این دفعه دو نفر بیشتر نبودن.

سپهر بود با یه پسر دیگه. بابا چرا اونجوری نگاه می کنید دیگه سپهر و که  
 میشناسم. حالا بگذریم. اومدن سمت ما و یه سلام و احوال پرسی کردیم و راه  
 افتادیم تا پاسپورت ها رو بدیم.

بعد سپهر گفت: شما دو تا بشینید من برم ببینم پرواز کی هست.

سپهر و دوستش رفتن، ما دوباره اومدیم جایی که قبلا نشسته بودیم، بعد ده  
 دقیقه اومدن سمت ما و سپهر گفت: پرواز تاخیر داره بیابین بریم یه چیزی  
 بخوریم تا وقت سریع تر بگذره ما هم بیشتر آشنا شیم با هم.

بیا هنوز هیچی نشده شروع شد، بد جور اعصابم به هم ریخت.

یه نگاه چپ به سیمین انداختم، داشت با سپهر پچ پچ می کرد. اینم که از همین  
 اول بی خیال من شده وای به حال اینکه برسیم اون طرف.

رفتیم داخل یه کافی شاپ خیلی شیک، سپهر برای همه یک کیک و قهوه  
 سفارش داد. جو سنگینی بود، شاید حد اقلش واسه من، اما سیمین انگار  
 سالهاست اونارو می شناسه.

سپهر رو به من کرد و گفت:

-شما همیشه انقدر کم حرفی.

منم بدون اینکه نگاهی بهش کرده باشم گفتم: وقتی لزومی نداشته باشه بی  
 خودی حرفی نمیزنم.

یه مکث کوتاهی کرد و گفت:

-یعنی ما بیخودی حرف می زنیم.

اخمامو تو هم کردم و گفتم: خودتونم میدونید که منظورم شما نبودید.  
اما واقعا منظورم خودش بود چون نمی دونم این پسر از اون دسته آدماییه که  
بیخودی ازش بدت میاد.

-اما به نظر میاد یکم بد اخلاقید.

من که دیگه واقعا داشتم از حرف زدن با این پسر خسته می شدم خواستم بلند  
شم که سیمین بحث رو عوض کرد.

برخلاف سپهر که خیلی پر حرف و بی مزه بود، دوستش مهرداد که اسمشم  
بالاخره فهمیدم پسر مودب تر و ساکت تری به نظر می رسید.

کل وقتمون رو هر طوری که بود توی کافه گذروندیم.

دیگه موقع پریدن بود باید بلند می شدیم، سپهر بی سر و صدا بلند شد و  
رفت پول رو حساب کرد و رفتیم.

موقعی که سوار هواپیما شدیم حال خیلی بدی داشتم نمی دونم به خاطر  
این بود که دفعه اولم بود که سوار هواپیما می شدم یا حس دلتنگی بود. واقعا  
نمی تونم توصیفش کنم.

تا کانادا هفده، هجده ساعتی راه بود و این خیلی سخت بود که تا آخر بخواد این  
طوری بگذره.

انقدر خسته بودم که هنوز هواپیما راه نیوفتاده بود خوابم گرفت.

بعد از چند ساعت با صدای سپهر بیدار شدم. به زور چشمام رو باز کردم، سیمین  
هم خوابش برده بود.

-بلند شین، وسایلو جمع کنید باید با یه پرواز دیگه بریم.

یه نگاه به سیمین انداختم و گفتم چرا این رو تو فرودگاه نگفت؟

سیمین هم که تازه از خواب بیدار شده بود و اعصابش به هم ریخته، یعنی هر  
وقت از خواب بیدار می شد همین طوری بود، یه طوری می شد اخلاقتش که  
اصلا باور نمی کردی این همون سیمینه.

با عصبانیت یه نگاه به من انداخت و گفت:

-چه میدونم مهمه؟؟ حتما همه چیز رو باید بهت بگن.  
به خاطر مسیر طولانی مجبور بودیم با دو تا پرواز بریم.  
تقریبا دیگه بهشون عادت کرده بودم. حتی توی همین مدت کم. واقعا اون  
طوری که فکر میکردم نبودن.

پرواز دوممون راحت تر بود، این دفعه دیگه تصمیم گرفتم بیدار بمونم و از  
پرواز لذت ببرم. اما سیمین همچنان خواب بود. انگار که پرواز برایش خیلی  
طبیعی و ماهی یه بار سوار هواپیما میشه. سپهر و مهرداد هم ردیف  
جلویی، کنار پنجره نشسته بودند و با هم صحبت می کردند. اما من دیگه کم کم  
داشت حوصلم سر می رفت؛ پس منم تصمیم گرفتم مثل سیمین که همیشه  
پرواز می کنه بگیرم بخوابم.

وقتی به فرودگاه رسیدیم سپهرگوشیش رو در آورد و با یکی تماس گرفت. از  
حرف هاش فهمیدم که حتما رانندس که باید بیاد دنبالمون. و واقعا هم راننده  
بود. قیافه سیمین دیدنی بود. انقدر ذوق زده بود که اصلا باورش نمی شد. باید  
بودین و می دیدین.

البته من هم ذوق زده بودم اما نه تا اون حد.

-دیدید، دیدددی انقدر نفوس بد می زدی بیا اینم خارج، از الان دیگه آزادی  
کامل. از الان دیگه مال خودمونیم. هر کاری که بخوایم، هر جایی که بریم.

من در جوابش چیزی نگفتم. هنوز تو فکر خانوادم بودم، به سیمین  
گفتم: احساس می کردم پیام اینجا دیگه فکر و خیال از سرم میپره اما انگار..

-بعد با تعجب گفت: دیوونه بزار یه ساعت بگذره بعد این حرف رو بگو.

منتظر ماشین موندم تا بیاد.

منو سیمین روی صندلی نشسته بودیم، سپهر و مهرداد هم با فاصله زیادی از  
ما داشتن پیچ می کردن

بالاخره بعد از بیست دقیقه مهرداد مارو صدا کرد که ماشین منتظره.

سریع کوله هامون رو برداشتیم و پشت سرشون راه افتادیم.

یه ماشین مشکی خیلی شیک دم درب فرودگاه پارک بود، راننده یه مرد قد بلند و هیکل باکت و شلوار مشکی و خیلی مرتب از ماشین پیاده شد، اول احساس کردم بادیگار ولی بعد ها متوجه شدم اینجا همه، نه یعنی بیشتر راننده تاکسی ها اینجا مرتب و متشخص ان یعنی باید این طوری باشن.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونہ ای که سپهر توی شهر داشت. واقعا آواتا شهر قشنگیه، هر گوشش یه زیبایی داره، توی اون لحظه انگار یه حس برتری داشتم.

منو و سیمین عقب نشسته بودیم، یه نگاه بهش انداختم اونم انگار مثل من کلی ذوق کرده بود، و واقعا هم ذوق داشت، اینجوری بیای، اونم یهویی. یه نگاه به من انداخت و گفت:

-یادم باشه بعد از ظهر که نههه. ا-ا فردا بیایم با هم کل شهر رو دور بزنیم.

سپهر که انگار حرف سیمین رو شنیده بود، با یه پوز خندی گفت:

-وقت زیاده مطمئن باش انقدر دور بزنی که خودت خسته بشی.

سیمین هم که از قیافش معلوم بود بهش بر خورده گفت:

-شما لازم نکرده بگی چیکار بکنم، چی کار نکنم. دیگه بعد از حرف سیمین کسی چیزی نگفت.

هنوز محو طبیعت بیرون بودیم که رسیدیم به خونہ.

واقعا خونہ ی قشنگی داشت، قبل از این که به خونہ برسیم، وارد یه راهرو کوچک شدیم که از بالاسرمون پاپیتال های سبز رنگ آویزون بود و یه نمای واقعا دل انگیز به حیاط خونہ داده بود. یه خونہ دو طبقه با نمای چوبی بود با چهار تا پنجره قهوه ای رو به حیاط.

وقتی وارد خونہ شدیم سپهر رو به ما کرد و گفت:

-هر کدوم که از این اتاق ها رو که دوست دارین می تونید استفاده کنین.

سیمین گفت: یینی شما هم توی همین خونہ میخواید بمونین.

سپهر سرش رو پایین انداخت و گفت: نهههه، یعنی امشب رو آره ولی از فردا خونه خودمون آماده میشه منو مهرداد میریم اونجا شما هم تا هر وقت خواستین می تونید بمونید.

منو سیمین یه نگاه به هم انداختیم و ذوقمون رو به هر زحمتی که بود محو کردیم.

بعد تصمیم گرفتیم توی یه اتاق باشیم.

-منو و مزده میریم طبقه بالا تو یه اتاق.

-هر طور مایلید.

اینجا که هستی انگار ساعت ها سریع تر میگذره، دلیلشم شاید این باشه که همه چیز واست تازگی داره.

پرده هارو کنار دادم و صندلی رو گذاشتم جلوی پنجره و فقط بیرون رو تماشا می کردم. انگار تو یه دنیا ی دیگه بودم. واقعا حس خوبی داشتم.

اما سیمین انگار تو خونه خودشونه و هیچ اتفاقی نیوفتاده، راحت گرفته بود خوابیده بود. آخه آدم چی بهش بگه. اگه قرار بود بخوابی که، خونه خودتون می خوابیدی، این همه پول هم واسه خواب نمی دادی.

شب موقع شام من و سیمین اومدیم پایین.

صحنه جالبی بود، سیمین رو نمی دونم اما من بد جود گرسنم بود این سفره رنگین حسابی دلم رو آب انداخت.

بی هیچ مقدمه ای نشستیم سر سفره.

سیمین گفت: حسابی مارو تحویل گرفتی.

سپهر هم با یه حالت مغرورانه گفت: نه بابا کاری نکردم.

حالا سفره رو بگو پر از غذا های مختلف، اصلا دلت نمی اومد بخوری.. حالا نه این که من تا حالا از این ها ندیدم نه، ولی.....

اه چرا دروغ بگم خو واقعا ندیدم دیگه.

اما هنوزم دلیل این کارای سپهر رو نمیدونستم چیه، که چرا مارو اینجور تحویل میگیره.

نشستیم سر سفره و طبق معمول سیمین و سپهر شروع کردن به حرف زدن، منم زیر چشمی یه نگاهی به مهرداد انداختم داشت نگام میکرد، ناخود آگاه سرم رو پایین انداختم و انگار که اصلا متوجه نشدم. اصلا دلم نمیخواست به مهرداد رو بدم.

پسر بدی نبود اما.... دلم نمیخواست مثل سپهر سریع پسر خاله بشه. چیکار کنم، اینجوریم دیگه حالا شما هر جور میخواین برداشت کنین.

چند دقیقه ای بود که همه ساکت داشتیم غذا میخوردیم که یهو سپهر پیشنهاد کوه نوردی رو داد. همه تعجب کردیم!! حتی سیمین. بعد سیمین با کمال تعجب گفت:

کوه رو دیگه از کجات در آوردی بیخیال شو من که اصلا حوصله کوه نوردی رو ندارم، مطمئنم مزده هم دلش نمیخواد بیاد. من که دلم میخواست اما گفتم نریم بهتره و میتونم فردا رو با سیمین توی شهر بگذرونم

-چرا حرف تو دهنش میزاری خوب بزار خودش بگه.

نه منم هم خستم هم حوصله کوه رو ندارم ترجیح میدم فردا رو با سیمین باشم. -چقدر شما ها تبدیلید بابا میریم مطمئنم بهتون خوش میگذره، مخصوصا شما ها که عاشق طبیعت هستین. من که تا الان جای بد نبردم شما ها رو، شهر رو هم که هر وقت خواستید میتونین بگردین، وقت زیاده.

یه جوری با آب و تاب صحبت کرد که تقریبا همه رو راضی کرد.

اما بازم دلم راضی نمی شد که بریم، به همین خاطر خواستم یه بهونه جور کنم تا بتونم برنامه رو کنسل کنم.

ااا خوب ما که وسایل کوه نوردی نداریم.

-وسایل نمیخواود دیگه الان که این فصل هوا عالییه تجهیزات نمیخواود دو تا کوله و عصا میخواود که من جور می کنم. اوکییی؟  
نع مثل اینکه نشدنی بود، باید می رفتیم.

سیمین هم که دیگه رای شو زده بود، به نشونه تایید فقط سرشو تکون داد و قشنگ معلوم بود که سیمین هم زیاد به دلش نیست. اما دیگه..

-فقط اینکه لباس گرم بردارید، کوه بزرگی نیست اما احتمال داره هوا سرد باشه.

صبح وقتی صبحانه خوردیم، وسایل رو رو جمع و جور کردیم و توی ماشین چیدیم و راه افتادیم، مسیرمون کمی طولانی شد، تقریباً دوساعتی توی راه بودیم، از یه جایی به بعد تصمیم گرفتیم پیاده به راهمون ادامه بدیم، چون نه دیگه واسه ی ماشین راهی بود و اینکه انقدر مسیرمون قشنگ بود که تصمیم گرفتیم پیاده بریم..

واقعا طبیعت قشنگی داره، عطر و بوی گل توی فضا پیچیده بود و این خیلی منظره خوشایندی بود. درخت های سر به فلک کشیده مسیر رو مانند تونل جلوه می داد.

از کودکی عاشق طبیعت بودم و حالا خارج از هر دغدغه ای می تونستم از این مناظر لذت ببرم و با تمام وجودم اونارو حس کنم.  
اینجا بدون اغراق میتونم بگم آدم احساس آزاد بودن رو می کنه و این خیلی حس خوبیه.

تا بالای کوه راه زیادی بود تصمیم گرفتم هنزفری بزارم تو گوشام و آهنگ گوش کنم، در همین حین به سیمین توجه می کردم که مات و مبهوت بود انگار که تا حالا درخت ندیده.

کولم بیش از حد سنگین بود و همون ابتدای راه خسته شدم.  
رو کردم به سیمین و گفتم میای کوله هارو با هم عوض کنیم، از قیافش فهمیدم که اصلا دلش نمیخواود این کار رو بکنه و این کار رو هم نکرد.

نیم ساعتی بود که داشتیم به سمت قلعه صعود می کردیم. و حالا پاهام دیگه یاری نمی کرد که برم بالا، هوا هم هر چه به طرف قلعه می رفتیم سردتر می شد.

به بچه ها گفتم من دیگه نمی تونم، باید استراحت کنم. سپهر یه نگاه انداخت و گفت: اینطوری که بد تر میشه، عضلاتت میگیره، نباید بشینی.

بعد شروع کرد به یاد دادن اصول کوهنوردی.

-ببین آگه میخوای که عضلاتت زیاد درگیر نشه قدماتو کوچیک بردار. قرار نیست یه ساعته که برسیم سر قلعه اومدیم از طبیعت لذت ببریم، همینطوری آهسته و پیوسته میریم بالا، هیچ عجله ای نیست.

با اینکه هیچ ازش خوشم نمیومد اما واقعا نکاتی که گفت بدردم خورد.

الان تقریبا یک ساعت و نیم بود که داشتیم به سمت قلعه می رفتیم و هوا واقعا داشت سرد می شد، سیمین رو صدا زدم و بدون درخواست کولم رو باهاش عوض کردم اما قبل از این کار، گرم کنم رو در آوردم و پوشیدم. بعد سیمین رو کرد به سپهر و با عصبانیت گفت: تو که گفتی هوا سرد نیست، من دارم از سرما میمیرم.

-من که آخرش گفتم لباس گرم بردارید، تقصیر خودته.

هنوز چند قدمی نگذشته بود که دیدم سپهر کاپشنشو در آورد و به سیمین داد.

کم کم داشت خوبی هاشو بروز می داد. و برخلاف قیافش که آدم تو نگاه اول احساس می کرد یه آدم مغرور و بد اخلاقه، یه آدم خونگرم و تو دل برو. اما.. پروو بود. ولی در کل می شد دیگه تحملش کرد.

تقریبا داشتیم به جان پناه اول نزدیک می شدیم که هوا تیره و تار شد و بارون شروع کرد به باریدن.

اصن خوشی به ما نیومده. یه روز داشت بهم خوش میگذشت. که اونم به لطف بارون خراب شد رفت.

از دور یه گروه کوه نورد رو دیدم که به سمت ما میومدن به نظرم صعودشون رو کرده بودند و داشتند بر می گشتند، وقتی سپهر اونارو دید به انگلیسی پرسید اوضاع قلعه چجوره؟

اولش گفت: خوبه

بعد یه نگاهی از سر تا پا به ما انداخت و گفت:

- با همین وضع میخواین برین!!

من که چیز زیادی نمی فهمیدم اما سیمین که خوب متوجه می شد واسم ترجمه می کرد.

من که واقعا خجالت کشیدم، آخه هیچ تجهیزاتی نداشتیم، با خودم گفتم الان راجب ما چی فکر میکنه با خودش نمیگه اینا چه احمقا هایی هستند.

همین طور که با سپهر صحبت می کرد یه چیزی مثل شلنگ از بغلش آورد جلو و کرد تو دهنش، من که کاملا ماتم برده بود، این چیه دیگه. دیگه بد جور کنجکاویم گل کرده بود که دیدم سیمین از من کجاو تر پرسید؟ اکسیژنه؟؟  
مرد یه لبخند تمسخر آمیز زد و گفت: نه آبه..

بعد سیمین رو به من کرد خواست بگه آبه که گفتم: دیگه آب رو که بلدم نمیخواد ترجمه کنی.

هممون تعجب کردیم آب. این دیگه چه مدلشه

واقعا این خارجیا همه چی شون عجیبه.

طوری که من از برخوردش می فهمیدم منظورش این بود که برگردین، بدون تجهیزات نمی تونین به قله برسین.

بعد دوباره یه نگاه به کفشامون کرد و با عصبانیت گفت: بالا پر از برفه کفشاتون هم که ضد آب نیست، برگردید.

دیگه با حرف های اون واقعا بی خیال قله شده بودیم. اما مثل اینکه سپهر دست بردار نبود.

-حرف های اینارو جدی نگیرین زیادی جو میدن، می ریم تا جان پناه اگه راه درست بود تا قله میریم اگه نه بر می گردیم.

اصلا دلیل اصرار های سپهر رو نمیدونستم، هیچ کدوممون راضی به بالا رفتن نبودیم، حتی مهرداد؛ اما انقدر سپهر حرف زد تا بالاخره مثل همیشه حرف حرف خودش شد.

به صد متری جان پناه که رسیدیم برف کاملاً روی کوه رو پوشونده بود، هر چی به طرف جان پناه می رفتیم ارتفاع برف بیشتر می شد. به قدری که بعضی جاها تا زانو توی برف بودیم، داخل کفشام کاملاً خیس بود.

از بخت خوب ما قبل از ما چند گروهی به سمت قله رفته بودند و اسه همین پام رو جای پای اونا می گذاشتم تا بیشتر از این توی برف فرو نرم. بالاخره بعد بیست دقیقه تو برف بودن به جان پناه رسیدیم.

یه خونه مثلثی شکل فلزی، با رنگ نارنجی و یه پنجره مربعی کوچک بالای خونه. جالب بود تو ارتفاع سه هزار متری همچین خونه ای رو گذاشته بودن.

من که دیگه واقعا پاهام مال خودم نبود، چون تجربه کوه نوردی رو نداشتم، حداقل با این ارتفاع، درب خونه فقط یه کشو داشت که هر کسی بتونه واردش بشه. رفتم داخل خونه تاریک تاریک و خیلی هم سرد بود.

دنبال کلید برق می گشتم تا روشنش کنم. پیدا کردم اما لامپی در کار نبود که روشن بشه، در همین حین سیمین اومد.

-چرا برق رو روشن نمی کنی؟

لامپ نداره.

سپهر و مهرداد هم اومدن داخل.

-چه سرده؟ من دفعه قبل که اومدم خیلی گرم بود.

اینجا برق هم نداره که.

-مطمئنی؟

حتی جای کلید برق رو هم یاد داشت، رفت سمتش کلید رو زد اما روشن نشد.

اصلاً از فاصله یک متری هم نمی شد قیافه هارو تشخیص داد، برای همین درب رو باز گذاشتیم تا نور به داخل خونه برسه.

من نمیدونستم اینجا هم دزد داره. هیچ کس هیچی نگفت.

اما من واقعا از سرما داشتم یخ میزدم، بچه ها بیاین برگردیم، اینجا همیشه موند واقعا.

سپهر نور گوشیش رو انداخت و تازه فهمیدم چقدر کوچیکه اینجا یه نردبون گوشه اتاق بود که به طبقه بالا راه داشت. سپهر به نردبون اشاره کرد و گفت: طبقه بالا دو تا پنجره داره میرم نور گیرشو که باز کنیم کاملا روشن میشه، یه بخاری خورشیدی هم داره بنظرم طبقه بالا بهتره.

از کنجاوی منم رفتم بالا، وای اینجا که نمیتونی صاف و ایستی چقدر اینجا کوچیکه. رو کرد به من و گفت:

- نامردا بخاری رو هم دزدیدن. معلوم میشه اینا ورزشکار نبودن.

ینی الان خوشو ورزشکار حساب می کنه!؟

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که برف و بارون با هم شروع به باریدن کرد.

- خداروشکر زود رسیدیم وگرنه با این وضع نمی شد به اینجا برسیم.

برف که وایستاد سپهر گفت: آب نداریم، منو مهرداد میریم پایین آب بیاریم یه چشمه همین بین دو تا کوه هست ده دقیقه ای اومدیم. شماها همین جا بمونین.

منو سیمین هم تصمیم گرفتیم بریم بالا.

اینجا خیلی تاریکه بریم بالا، هم نورش بیشتره، هم بشینیم یه چیزی بخوریم خیلی گرسنمه.

همینطور که نشسته بودیم و صحبت می کردیم با هم یهو با شدت نور گیر آهنی پنجره بسته شد و صدای مهیبی به پا شد. صدای باد پیچیده شده بود توی دیوارای فلزی اتاق، من که خیلی وحشت کرده بودم اما اصلا بروز نمی دادم. اما سیمین ریلکس تر از اونی بود که تصورشو می کردم.

تقریبا نیم ساعت گذشته بود و هنوز نیومده بودن.

اما دیگه سیمین هم نگران شده بود.

- نکنه اتفاقی افتاده براشون، گفت ده دقیقه ای میایم.

بابا یه چیزی گفته اونم هنوز که خیلی دیر نشده حتما چشمه رو پیدا نکردن، خودت همیشه به من میگی منفی بافی نکن، حالا خودت اینجوری... هان نکنه دلت... فهمیدم.



به من انداخت و من همچنان به سمت پایین غلط می خوردم، واقعا مرگ رو به چشم های خودم دیدم، دیگه کارم تمومه. به پایین برسم قطعا چیزی از من نمیونه. همین طور که همه این فکرا توی کسری از ثانیه توی ذهنم مرور می شد یهو احساس کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم، ضربه محکمی بود..

برخورد کردم به یه تخته سنگ بد جور پهلوم درد می کرد، نمی تونستم از جام بلند شم. بدجور ضعف کرده بودم. چند دقیقه اول کاملا بی رمق شده بودم، که حتی نمیتونستم از سیمین درخواست کمک کنم.

اما همین تخته سنگ جون منو نجات داد، اگه همین سنگ نمی بود من هم دیگه الان نبودم...

یهو سنگینی یه دست رو روی صورتم حس کردم، بعد هم صدای گریه، سیمین بود که دستشو روی سرم گذاشته بود و مثل ابر بهار گریه می کرد.

به جای این که کمک کنه بلند شم چرا گریه می کنه!؟

دیوونه چیزی نشده چرا گریه می کنی، کمک کن بلند شم چیزی نیس.

همین طور که داشت اشک می ریخت گفت: اگه تو می رفت....

دیوونه این چه حرفیه زبونتو گاز بگیر، یالا دستمو بگیر.

به هر سختی که بود از سر جام بلند شدم، راه افتادیم سمت پناه گاه، انگار فراموش کرده بودیم که سپهر و مهرداد گم شدن و واسه چی اصلا اومدیم بیرون.

هنوز هم برف با همون شدت می بارید، اصلا نفهمیدم که چطور به جان پناه رسیدم.

به قدری تن و بدنم درد می کرد که حتی نتونستم برم طبقه بالا و همون جا تو طبقه اول ولو شدم.

کف زمین با وجود این که یه فوم و یه فرش داشت اما به قدری سرد بود که نمی شد تحمل کرد. بالاخره بعد از نیم ساعت به هر زحمتی که بود و با کمک سیمین خودم رو به طبقه بالا رسوندم، هوا هم تقریبا داشت تاریک می شد و هنوز تازه ما نبود سپهر و مهرداد رو حس می کردیم.

واقعا امشب چی میشه، یعنی اونا الان مردن؟

فکر و خیال بد جور به سرم زده بود، سیمین هم اون طرف تر زانو هاشو جمع کرده بود تو سینشو سرش رو انداخته بود پایین معلوم نبود داشت گریه می کرد یا اینکه خوابیده.

خیلی شب وحشتناکی بود، تا حالا تو عمرم همچین ترسی رو تجربه نکرده بودم.

دو تا دختر توی شب تنها توی کوهستان، با اون هوای وحشتناک سرد، بدون هیچ آب و غذایی. فقط یه بسته بیسکوییت که اگه نبود نمیدونم چی می شد.

هوا الان دیگه کاملا تاریک شده بود و ما مستاصل مونده بودیم که چیکار باید کرد.

داخل جانپناه کاملا تاریک شده بود و اصلا نمی شد جایی رو دید، مجبور شدم که فلش گوشی رو روشن کنم تا بتونم حد اقل جلوی دست و پام رو ببینم

تشنگی بد جور بهم فشار آورده بود چون مسیر زیادی رو بالا اومده بودیم و هوا هم خیلی سرد بود اصلا معلوم نبود که امشب زنده می مونیم یا نه چون هیچ کدوممون نه کیسه خوابی داشتیم نه بتویی که بتونیم خودمون رو گرم کنیم.

بیرون هم که اصلا معلوم نبود برف، میاد بارون میاد هیچ چیز دیده نمی شد.

همینطور نیم خیز خودم رو رسوندم به کنار پنجره و نور گوشی رو بیرون انداختم تا ببینم هوا چه وضعیه.

برف بند اومده بود اما باد شدیدی می وزید.

همش احساس می کردم کسی بیرونه و داره به اتاق ضربه می زنه. کی میخواد بیرون باشه، اصلا کی میتونه تو این هوا بیرون طاقت بیاره که بخواد...

نمیدونم توهم زده بودم یا واقعا کسی یا حیوونی بیرون بود. اما می دونم واقعا وحشت ناک بود.

سیمین... سییییمن . چرا جواب نمی ده؟

نور گوشی رو انداختم طرفش. خوابیده بود، تو همون حالتی که اون موقع نشسته بود.

نکنه اون موقع هم خواب بوده. نکنه از سرما....

اه چی میگی واسه خودت.

رفتم سمتش و سرم رو گذاشتم روی قلبش..

خدارو شکر داشت می زد، وجدانم اومد سراغمو گفت: مگه قرار بوده نزنه چی داری میگی.

خواستم بیدارش کنم اما منصرف شدم،

مونده بودم الان باید چکار بکنم، می دونستم که اگه بخوام بیسکوییت رو بخورم بیشتر تشنه می شم. بی خیال شدم. اومدم کنار سیمین تا بخوابم، اما از سرما همش به چپ و راست غلت می خوردم و نمی تونستم بخوابم.

مونده بودم سیمین چطور خوابش برده بود.

خیلی فکر کردم که چطور خودم رو گرم نگه دارم تا صبح

اخر سر به ذهنم رسید اضافه فرش رو بکشم روی خودم و سیمین تا لاقل تا صبح دووم بیارم.

چشم هام رو باز کردم به امید اینکه صبح شده، اما هنوز ساعت دو نصف شب بود...!! خدایا یعنی میشه امشب هم تموم بشه، احساس کردم از اون موقع نخوابیدم. که اونم به خاطر سوز سرما و فشار گرسنگی بوده.

هنوز هم همون صداها میومد، نمیدونم شاید یکی از دلایل نخوابیدم همین سر و صدا بوده.

نفهمیدم چطور خوابم برد... که دوباره بیدا شدم، امید وار بودم که این دفعه دیگه صبح شده باشه اما هنوز همه جا تاریک بود، سرمای هوا به اوج خودش رسیده بود، یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم هنوز ساعت چهار بود دیگه واقعا تو اون لحظه مرگم رو آرزو کردم. دوباره اون روز های خوشی که کنار خونواده بودم اومد توی ذهنم.

خیلی سخته دو تا دختر توی یه کشور غریب توی یه کوه اونم توی شب بخوان تنها باشن، خیلی وحشتناکه.

دوباره سعی کردم بخوابم و نفهمیدم که چطور خوابم برده بود.

این دفعه با نور خورشیدی که از توی پنجره چهار گوش بالای اتاق توی چشم هام تابیده بود بیدار شدم. باورم نمی شد که بتونم دووم بیارم، بدنم تقریباً بی حس بود و به سختی از جام بلند شدم و نشستم، اولین کاری که کردم سیمین رو صدا زدم، با اولین صدایی که زدم بیدار شد، اونم کاملاً گیج و منگ شده بود. حالا من بودم و سیمین با کلی بدبختی. اصلاً نمی دونستیم که باید چی کار کنیم.

فشار گرسنگی امونمون رو بریده بود اما بیشتر از اون تشنگی بود که دیگه واقعا نمی شد تحملش کرد.

سیمین کف اتاق ولو شده بود و لب هاش کاملاً خشک شده بود و من هم مستاصل بودم که الان باید چه کاری انجام بدم.

از پنجره بیرون رو نگاه کردم همه جا سفید پوش شده بود، این صحنه رو که دیدم دیگه کاملاً از خود بی خود شدم. اما یه لحظه یک فکر به ذهنم رسید که برم بیرون و برف ها رو آب کنم تا بتونیم حداقل خودمون رو از تشنگی نجات بدیم. به هر سختی که بود از راه پله پایین اومدم و درب رو باز کردم سوز وحشت ناکی میومد و تو یه لحظه چشم هام کور شد، به خاطر نور آفتاب که توی برف تابیده بود و واقعا نمی شد مستقیم نگاه کرد.

تازه فهمیده بودم که اصلاً من نمیتونم برف ها رو آب کنم، چون چیزی نداشتم که باهاش برف ها رو آب کنم. اما مجبور بودم که تشنگیم رو بر طرف کنم.

خم شدم تا کمی برف بردارم اما به خاطر سرما دیشب هنوز برف ها یخ زده بود و نمی شد که برف بردارم. انقدر عصبانی و کم طاقت شده بودم که نشستم روی برف ها تا می تونستم به برف ها چنگ می زدم. برف هایی که پایین تر بود کاملاً شل بود و میتونستم بردارم، مشتم رو پر برف کردم و آروم آروم شروع کردم به خوردن، یهو برف زیادی وارد دهنم شد و احساس کردم که دندان هام داره میترکه، عصبانی شدم و محکم یه لگد به جانپناه زدم و همون جا بود که اشک هام سرازیر شد. با زانو افتادم روی برف ها، دستم رو گذاشتم

مقابل صورتم و تا تونستم گریه کردم که ناگهان صدای سیمین رو شنیدم که داشت منو صدا می زد.

چی شده؟ همینکه خواستم بلند شم، درد عجیبی رو توی پهلو حس کردم، با وضعی که من داشتم، حالا حالا ها این درد همراه بود؛ البته اگه فقط درد بود.

رفتم بالا اصلا حالش خوب نبود، رنگش شده بود عین گچ. با همون حالت رنجورش گفتم: ما میمیریم. مگه نه؟!؟

چی داری میگی معلوم که نه.

-منو ببخش من باعث...

می شه دیگه حرفی نزن.

ما باید هر طور که شده راه بیوفتیم، هوا هم خوبه هر چی بیشتر اینجا بمونیم به ضررمون تموم میشه.

اون یه بیسکوییتی که توی کیف سیمین بود رو خوردیم و اومدیم طبقه پایین، خواستم کیفم رو بردارم اما به خاطر ضعفی که داشتم منصرف شدم، جفتمون کمی برف خوردیم، به خاطر تابش خورشید روی برف یخ برف دیگه باز شده بود، سیمین خیلی حالش داغون بود اصلا حرف نمی زد، درست برعکس قبلش که نمی شد ساکتش کرد.

با هر مشقتی که بود راه افتادیم به سمت پایین، درد پاهام رو تازه حس کردم؛ الان که دارم پایین میام، شیب ابتدایی خیلی تند بود، به خاطر همین پاهام کاملا قفل کرده بود و به خاطر برفی که روی زمین نشسته بود واقعا هر لحظه احتمال سقوط یا ریزش بهمون وجود داشت.

خدا رو شکر از یه قسمتی به بعد دیگه برفی وجود نداشت، اما هر چی به پایین نزدیک تر می شدیم گرمای هوا بیشتر می شد و این ما رو خیلی اذیت می کرد، آفتاب کاملا توی صورتمون بود. دیگه کوله ای هم نداشتیم که لباس هام رو در بیارم، کل بدنم عرق کرده بود و صورتم سوخته بود و آب بدنم هم تموم شده بود.

اصلا نفهمیدم که بعدش چی شد، چشمام سیاهی می دید سرم گیج می رفت که یهو از حال رفتم....

با سر و صدای زیاد بیدار شدم.

با دستام چشم هام رو مالیدمو و به سختی بیدار شدم.

اینجا کجاست!!؟

چی شده؟؟

سیمین کجاست؟؟

هنوز توی هیپروت بودم و حالم سر جاش نیومده بود که صدای درب اومد.

یه خانم قد بلند با چشم های آبی اومد داخل، به خارجی یه چیزایی گفت که اصلا نفهمیدم.

چی میگی؟ من کجام؟ دوستم کجاست؟

به نظر آدم مهربونی میومد اما چه فایده که هیچ کدوممون زبون هم رو نمی فهمیدیم.

من ایرانی هستم، من ایرانی هستم.

با تعجب گفت: ایران؟؟

سری تکون دادم، و سریع از اتاق خارج شد.

خدایا چی شده. من اینجا چی کار می کنم.

چندی نگذشت که دوباره همون خانم با یه سینی غذا اومد طرفم، لبخندی زد و به سینی اشاره کرد، منم بدون این که سوالی بکنم شروع کردم به خوردن غذا، انقدر گرسنه بودم که حتی از اون خانوم تشکر هم نکردم.

بعد از این که غدام رو تموم کردم، سینی رو کنار گذاشتم و خواستم بلند شم که سرم گیج رفت، همین که خواستم زمین بخورم نشستم روی تخت. معلوم بود خیلی وقت نیست که بی هوش بودم چون هنوز ضعف بدنم رو حس می کردم. تصمیم گرفتم دوباره دراز بکشم و استراحت کنم.

صبح روز بعد با صدای ساعتی که بالای تختم بود بیدار شدم.

به سختی از سر جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره، پنجره رو به خیابون شهر بود. توی ذهنم کلی سوال بود. هنوز سرم درد می کرد، همین که خواستم از اتاق بیرون برم، یکی در زد، بعد همون خانوم دیروزی با یه مرد که به نظر می رسید شوهرش باشه اومدن داخل.

این دفعه اون مرد یه چیزایی بهم گفت: که بازم نفهمیدم بعد اون خانوم یه دست لباس بهم داد و به سختی بهم فهموند که باید یه جایی بریم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

هنوز یک دقیقه هم از سوار شدنمون نگذشته بود که دوباره فکر و خیال اومدن توی ذهنم. این ها چی کار میخوان بکنن با من، نکنه سیمین رو هم... همین جا بود که شروع کردم به داد زدن.

اون زن شوکه شده بود برگشت به سمت و همش می گفتم ریلکس، ریلکس و منظورش رو می فهمیدم.

اما با خودم فکر کردم دیدم نه بهشون نمیاد که بخوان مزاحمتی برام ایجاد بکنن یا کار دیگه ای...

توی ماشین که بودیم شوهرش گوشه رو برداشت و با یکی تماس گرفت و خیلی جدی هم داشت حرف می زد، در حین صحبتش از توی آینه نگاهی هم به من انداخت

خیلی کنجکاو شدم که بدونم چی می گه اما حیف که هیچی نمی فهمیدم.

خیلی عصبی شدم به خاطر اینکه جایی هستم که هیچی ازش نمی دونم، درست مثل بچه ای که تازه چشمش به دنیا باز شده، واسه این که نمی تونم هیچ ارتباطی برقرار کنم.

یهو دلهره و ترسی توی وجودم پدیدار شد. خیلی ترسیده بودم، اما هیچ کاری نمی کردم و اون خانمه هم تمام مدت بهم لبخند می زد، و این تمام دلگرمی من توی این مدت بود. وقتی اون طور معصومانه نگام می کرد و لبخند می زد تمام افکاری که توی ذهنم بود پاک می شد و ترسم فرو می ریخت.

تقریبا نیم ساعت بیشتر توی راه نبودیم که وایستادیم. درست مقابل یه خونه پیاده شدن، درب رو برام باز کردن، و من هم بدون معطلی پیاده شدم.

هنوز به خونه نرسیده بودیم که یکی درب خونه رو باز کرد و اومد بیرون، یه مرد میان سال، با قد بلند و ته ریش.

اومد جلو و گفت: سلام

یهو خشکم زد!!

باورم نمی شد؛ کاملا گیج شده بودم. آقا شم- شما فارسی بلدید؟!

-بله من خودم ایرانی هستم، شمارو هم این دوستم معرفی کرد. و همه چی رو گفت. چه کمکی از دستم بر میاد.

وای خدا فرشته نجات من پیدا شد. مگه میشه.

کلا هول شده بودم نمی دونستم چی رو باید بپرسم.

اا دوستم، دوستم رو بپرسین کجاست؟ و اینکه منو..

-قراره کل سوالاتو اینجا بپرسی؟؟ عجله نکن من وقت دارم، بیا بریم داخل بشینیم بعد هر چی سوال داشتی بپرس.

همه گی رفتیم داخل. خونه ی زیاد مجللی نبود، بیشتر می خورد دفتر کارش باشه.

همگی روی مبل نشستیم و من هم به سرعت شروع به سوال پرسیدن کردم. خوب. تو رو خدا بگین دوستم کجاست.

بعد اون مرده رو کرد به دوستش و پرسید. بعد یه مکثی کرد و گفت: متاسفم اینا خبری از دوستت ندارن میگن وقتی تو رو پیدا کردن تنها بودی.

ینی چی؟؟ امکان نداره، ما با هم بودیم. دارین دروغ میگین، دوستم کجاست. اشک تو چشم هام جمع شد، تو رو خدا بگین دوستم کجاست. حالم از اونی که بود بدتر شد.

اما اون آقا سرش رو انداخته بود پایین و چیزی نمی گفت.

چه جوری منو پیدا کردین؟ من با دوستم بودم، ما توی کوه بودیم.

-اینایه گروه کوه نورد بودن که هنگام صعود به قله تو رو بیهوش توی کوه دیدن.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم، یعنی برای سیمین چه اتفاقی افتاده، ما با هم بودیم، شده بودم عین دیوونه ها همش جیغ می کشیدم، همش سیمین رو صدا میزدم و خودم رو مقصر این اتفاق می دونستم.

منو ببرید همون کوهی که پیدا کردین. اون اونجاست، حتما منتظر منه. یا لا منو ببرید.

دست اون زن رو گرفتم و به التماس افتادم.

اول باور نمی کردن، فکر می کردن من خیالاتی شدم.

-ببین اگه دوستتم اونجا باشه حتما تا الا...

خفه شو، دوستم منتظر منه، انقدر گریه کردم که از حال رفتم.

وقتی به هوش اوادم هنوز بالای سرم بودن، وقتی حالم جا اوامد اون مرد بهم گفت: ببین خانم با گریه کاری از پیش نمی ره، واضح به ما بگو چی شده و چجوری اوامدی کانادا کامل برام توضیح بده تا ببینم می تونم کاری برات انجام بدم یا نه.

-اسمت چیه با کی اوامدی

اسمم...یه لحظه سکوت کردم و اصلا اسم خودم رو یادم نمیومدم.

اسمم رویا هستش. نمی دونم شاید به خاطر این اسم رو گفتم که از بچه گی دوست داشتتم اسمم رویا باشه.

من با دوستم و دو نفر دیگه اوادم، که قرار بود برا تفریح.....

کل ماجرا رو براتش تعریف کردم، وقتی داستان منو شنید اونم متاثر شد.

-متاسفم. حالا میخوای چی کار کنی؟

نمی دونم. میخوام برگردم، برگردم ایران، اینجا دیگه کاری ندارم.

-اما مگه تو نمیگی پاسپورت هام دست اون پسره هست، تا پاسپورتت نباشه نمی تونی برگردی.

اینو که گفت از خود بی خود شدم. ناخود آگاه سرش داد کشیدم. یعنی چی نمی تونم برگردم، پس من باید چی کار کنم.

اول چیزی نگفت: دستش رو کرد توی موهایش و با اونا ور می رفت.

-خوب هیچ نشونی از اون پسرا نداری؟

نه، اون خونه ای هم که شب اول اونجا بودم رو هم بلد نیستم، یعنی یادم نمیاد.

-خوب اینطوری که همیشه باید یه ردی از اونا پیدا کنیم.

دیگه به کل نا امید شده بودم نمی دونستم باید چی کار کنم.

یه لحظه یادم افتاد که یه عکس از سپهر و مهرداد دارم،.. اما عکس که فایده ای نداره.

یه عکس از شون دارم، بدردتون میخورم.

اونم لحظه ای مکث کرد و آرام گفت فاییده که... نمیدونم، حالا نشون بده شاید بدرد خورد.

گوشی رو از توی جیب لباسم در آوردم. عکس رو بهش نشون دادم.

لحظه ای مکث کرد، چشماش رو ریز تر کرد، گوشی رو عقب، جلو کرد.. رنگش عوض شد. گوشی رو به طرف من گرفت و گفت: مطمئنی با همینا اومدی.

خوب معلومه که میشناسم، با همینا اومدم، اونقدر ها هم فراموشی نگرفتم. چی شده میشناسینشون؟

-خوب دقت کن.

یعنی چی، چی دارید میگی خوب معلومه. چه طور مگه.

-دختر تو چطوری با اینا اومدی، کی این دو نفر رو معرفی کرده.

قضیش مفصله، تو یه مسافرت آشنا شدیم... خوب بگین چی شده.

بعد خیلی جدی رو کرد به من گفت:

-عکس این دو نفر روی در و دیوار این شهر پره، توی همه ی سایت ها هست این دو نفر آدم ربا هستند، چطور نفهمیدین شما.

زبونم بند اومده بود، صورتم شروع کرد به عرق ریختن، ش-ش-شما مطمئنید که...

-خدا بهت رحم کرده دختر، اینا دختر هارو از توی مملکت خودشون خارج می کنند و اینجا می فروشن. واقعا خدا خیلی...

دروغ میگی.

-دروغم چیه کافیه بری بیرون و خودت همه چی رو متوجه بشی.

چطور ممکنه، واقعا چطور ممکنه یه انسان انقدر پست و پلید باشه.

نباید حرف سیمین رو گوش می کردم. تا اسم سیمین رو بردم دوباره اون حادثه یادم افتاد. خیلی حالت داغونی داشتم اصلا مال خودم نبودم. می دونستم که فقط این مرد میتونه کمک کنه

اقای؟؟

-شریفی هستم.

با یه حالت معصومانه گفتم: آقای شریفی من الان باید چی کار کنم.

-خودمم نمی دونم واقعیت رو بخوای از دست من هم کاری بر نمیاد، من خودم یه کارمند سادم نمیدونم باید چی کار انجام بدم.

سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم واقعا درمونده بودم هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

ناخود آگاه بلند شدم و رفتم به سمت درب، خواستم از خونه خارج بشم که -کجا میخوای بری.

برگشتم و گفتم: نمی دونم. از طرف من از این خانوم و آقا تشکر کنید. دیگه نیازی نیست از من مراقبت کنن.

-اما میخوای چی کار کنی، تو که جایی رو نداری.

چیزی نگفتم و درب رو آرام بستم و راه افتادم تو کوچه خیابون.

از دور و نزدیک ساختمان های مجلل و سربه فلک کشیده فراوان به چشم میخورد اما جا و مکانی برای من وجود نداشت.

الان درست احساس غربت می کردم، حتی از مردمی که فارغ از هر دغدغه و مصیبتی از کنارم گذر می کردند احساس تنفر می کردم.

دلَم میخواست یک بار دیگه به سرزمین خودم برگردم، جایی که به میل خودم از اونجا بیرون رفتم.

درست با قلبی شکسته و حالی مریض و چشمانی پر از اشک در خیابون ها پرسه می زدم.

خیابون ها و مغازه های بزرگ دور سرم می چرخید و بالای سرم سنگینی می کرد.

همه جا برام حس یک جزیره گم شده رو داشت. خودم هم شده بودم مثل یک انسان بی روح و بی احساس. از قیافه مردم می شد فهمید که من چقدر بدبختم.

نه پولی نه... هیچ چیز نداشتم، لاجرم ناچار به برگشت به خونه آقای شریفی شدم. چون فعلا تنها امید من اون مرد بود و اصلا دلم نمیخواست اون رو از دست بدم.

تو راه برگشت چشمم به یه آگهی افتاد که میدونستم حتما همون آگهی هست که آقای شریفی گفته بود، واسه همین اصلا سمتش هم نرفتم. و اصلا دوست نداشتم با اون صحنه روبه رو بشم.

زنگ درب رو زدم، طولی نکشید که درب رو باز کرد.

موقعی که من رو دید صورتش طوری باز شد که انگار اون به من نیاز داره تا من به اون، شایدم به خاطر این بود که جفتمون از یه آب و خاک بودیم و حس هموطن بودن داشت.

ولی هر چی بود خیلی خوب بود.

-کجا رفتی؟ من خیلی نگرانم شدم. فکر کردم که دیگه بر نمی گردی. بیا تو.

دقیقا نشستم روی همون مبلی که صبح بودم، اونم رفت پشت میز کارش که روبه روی من بود و فاصله زیادی نداشت. عینک ته استکانیش رو زد به چشمش و نشست پشت سیستم، همین طور که داشت کار می کرد هم زمان هم از من سوال می کرد. منم که در حال حاضر تنها حامی و هم صحبتیم این مرد بود شروع کردم به صحبت کردن و قصه زندگیمو با تمام جزئیات براش تعریف کردم.

-واقعا متاسفم، خیلی سخته که پدر مادرت تو رو طرد کنند و واسشون اهمیتی نداشته باشی.

من هم قصه زندگیم تقریبا مثل توی، منم پدر و مادرم وقتی بچه بودم هیچ اهمیتی نمی دادن، حتی اون موقع با ادامه تحصیل من موافقت نمی کردند که بالاخره با اصرار و وساطت عموم رفتم دبیرستان، بعد از اون هم که چون درسم خوب بود بورسیه شدم، حتی من هم با رضایت اونا اینجا نیومدم، اما اونجا موندنم نفعی نداشت و الانم از این جایی که هستم کاملا راضی ام..

-راستی ببخشید که زیادی حرف زدم، سرت رو به درد آوردم. حتما گرسنه ای الان یه چیزی میارم که بخوری.

نه خواهش می کنم نیازی نیست گرسنه نیستم.

نیازی به تعارف کردن نیست از قیافت معلومه از صبح چیزی نخوردی.

بعد بلند شد و رفت سمت آشپز خونه. هوا هم رفته رفته داشت تاریک می شد.

با خودم فکر کردم که شب رو چی کار کنم. اینجا که نمی تونم بمونم. همین که تا الانم بهم جا داده خیلی لطف کرده.

طولی نکشید که از سمت آشپز خونه منو صدا زد. صدا رو دنبال کردم تا رسیدم به آشپز خونه.

روی میز کمی تدارک دیده بود و مقداری هم از غذای اضافه اومده ظهر بود.

-بخشید که تو این فرصت کم نتونستم چیز خوبی درست کنم.

امم نه نیازی نیست. خیلی ممنون، همین هم اضافه.

غذام رو که خوردم، هر چی ظرف بود حتی ظرف هایی که از دیشب مونده بود رو شستم بعد اومدم داخل پذیرایی، پشت میزش بود و کار می کرد.

اومدم جلوش و ایستادم، انقدر درگیر کارش بود که متوجه اومدم نشد.

بخشید.

-اینجایی بخشید اصلا متوجه نشدم.

مرسی که کمکم کردید، واقعا نمی تونم چطور جبران کنم.

-نیازی به جبران نیست. من کاری نکردم. من فقط به وظیفم عمل کردم.

شما لطف دارید اما من دیگه باید برم.

بعد با یه حالت خیلی خونسرد گفت:

خوب اصلا من گذاشتم، کجا میخوای بری؟؟

لحظه ای مکث کردم و با خودم فکر کردم، دیدم واقعا جایی رو ندارم که بخوام زندگی کنم و دلیل این همه تقلا کردن رو نمیدونم. همین طور که سرم پایین بود و داشتم فکر می کردم گفت:

-ببین رویا خانوم من که میدونم جایی رو نداری و اینجا هم بهت سخت میگذره اما از این که آواره کوچه و خیابون بشی بهتره.

حرفاش منطقی بود. اصلا توی خوابم هم نمی دیدم که یه روزی بی خانمان بشم اونم توی کشور دیگه.

اومد سمتم و گفت: ببین اینجا یه اتاق بیشتر نداره، تو، توی این مدت توی اتاق می خوابی، منم همینجا.

دیگه چیزی نگفتم، فقط شرمنده بودم.

نمی دونستم این لطفش رو چطور جبران کنم.

کولم رو برداشتم و رفتم سمت اتاق، کوله ای که اون خانم و آقا بهم داده بودند تا لباس هام رو بذارم داخلش. درب رو باز کردم. اتاق زیاد بزرگی نبود اما مرتب بود، گوشه ی اتاق یه میز بود که گمونم میز تحریرش بود. طرف دیگه اتاق یه قفسه کوچیک کتاب بود، روبه روم هم تخت خواب بود که کنار پنجره قرار داشت. همین طور که وایستاده بودم و کولم هم تو دستم آویزون بود با خودم گفتم: تا کی قراره اوضاع این طوری بمونه، بالاخره که باید از اینجا برم، همیشه که همیشه مزاحم این آقا باشم و واقعا هم از این شرایط بدم میومد. از اینکه سر بار کسی باشم. به این فکر رسیدم که همین فردا برم دنبال کار تا یه خونه بتونم اجاره کنم یا لااقل خرجی خودم رو در بیارم.

همینطور فکر می کردم که نفهمیدم چطور خوابم برد.

صبح همین که بیدار شدم، رفتم سمت آشپز خونه، نمیدونم چرا؟ ولی فکر کنم به خاطر عادتت بود که توی خونه ی خودمون داشتم. اما وقتی فهمیدم کجام، شروع کردم به مرتب کردن آشپزخونه و بعد هم اتاق و حال.

با خودم فکر کردم پس حالا که معلوم نیست تا کی اینجا مزاحم این آقا هستم، بهتره کار های خونه رو من انجام بدم. چون معلوم می شد خیلی وقته که خونه، رنگ تمیزی به خودش ندیده.

آخر سر هم غذا درست کردم. باورم نمی شد که همه ی این کار ها رو من داشتم انجام می دادم، چون توی خونه ی خودمون زیاد از این کار ها نمی کردم، فقط در مواقعی که مامانم خونه نبود.

مامانم!!

این واژه دیگه برام غریب شده بود، کسی که یه زمانی تنها کسم بود، یه شب بدون اون طاقت نمی آوردم، اما الان مدت هاست که ندیدمش... اصلا نمیدونم حالش چطوره، با رفتن من کنار اومده؟؟

ینی الان چیکار می کنه؟

اصلا از رفتن من ناراحت شده؟!

یعنی چی این چه فکریه که تو می کنی، معلومه که ناراحت شده.

حتما الان... نه ولش کن.

دوباره اشک هام روی گونه هام سرازیر شد.

نتونستم روی پاهام وایستم، برا همین روی صندلی نشستم و فقط گریه می کردم. چون تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم. اما افسوس که دستم از همه جا کوتاه بود.

بالاخره هر طور که بود به خودم اومدم و همه ی این افکار رو بیرون ریختم، هنوز غذا آماده نشده بود، اومدم که برم تو اتاقم، همین که برگشتم، آقای شریفی پشت سرم بود.

و واکنشم طوری بود که کاملا از صورتم می شد تشخیص داد. انگار جن دیده بودم.

-چیه چرا ترسیدی، به به چه بویی راه انداختی. ببخشید من دلم نیومد برای صبحانه بیدارت کنم و وقت هم نداشتم که برات آماده کنم.

نه نیازی به این کار ها نی..

یه نگاهی انداخت به اطراف و ابرو هاش از تعجب رفت بالا و نگذاشت که حرفم تموم بشه. چه کردی!!، واقعا به زحمت افتادی، دستت درد نکنه، اما نیازی به این کار ها نیست.

نه دیگه اگه قراره من اینجا بمونم... اونم برای یه مدت کوتاه. پس کار های خونه به عهده منه. و این واقعا کوچیک ترین کار در برار لطفی هست که شما کردین.

از فردا هم میرم سر کار تا بتونم خرج خودم رو در بیارم.  
یه مکث کوتاهی کرد و یه پوزخند زد و گفت: نیازی به کار نیست  
آخه آقای شریفی این جور که همیشه م..

همین طور که لبخند روی لبش بود حرفم رو قطع کرد و دوباره حرف قبلیش  
رو تکرار کرد، البته با یه تغییر.

-نیازی به کار بیرون نیست. همین جا توی خونه با خودم میتونی کار کنی. تایپ  
که یاد داری.

آرره

-خو پس هر چی کار تحقیقاتی و نوشتنی هست رو به عهده تو  
میزارم. قبوله؟؟؟ در ضمن اسمم هم رضا ست. انیطوری فکرکنم راحت تر باشی.

وای خدا مگه میشه، درست مثل این می مونه که وسط یه جهنم با یه فرشته  
برخورد کنی. این که عالیه.

قبوله با کمال میل آقا رضا.

یه نگاهی به قابلمه انداخت و یه لبخند ریزی زد و گفت: گمونم دیگه بهتره الان  
بری سراغ آشپزیت، ببینم چی قراره امروز به ما بدی.

بعد هم رفت روی کاناپه نشست و شروع کرد به فیلم تماشا کردن.

حالا ده روز گذشته و من همچنان توی خونه ی آقا رضا هستم.

و واقعا هم راضی ام اما باید به فکر چاره باشم چون این طوری نمیشه که تو  
خونه ی یه مرد غریبه باشم، هر چند که آدم خوب و چشم پاکی هست و دیگه  
الان غریبه هم نیست اما... همین که پول دستم بیاد یه خونه اجاره می کنم.

بعد از ظهر موقعی که داشتم کار هام رو انجام میدادم، اقا رضا از بیرون  
اومد، خیلی خوشحال بود.

-سلام، هنوز که داری تایپ می کنی تموم نشد؟

سلام، نه دیگه آخراشه، الان تموم می کنم.

-ولش کن برو حاضر شو میخوام ببرمت تو شهر یه چرخه بزنیم، از روزی که اومدی داری کار می کنی و هنوز شهر رو قشنگ ندیدی.

اما اینا هنو...!

-اونا زیاد واجب نیست، شب هم میتونی انجام بدی، بدو سریع حاضر شو، تو ماشین منتظرتم.

منم که از خدا خواسته سریع بلند شدم و رفتم داخل اتاق و سریع یه لباس پوشیدم و اومدم بیرون اصلا نفهمیدم چی پوشیدم، بس که ذوق داشتم. درب رو بستم و نشستم تو ماشین.

-چه زود اومدی توقع نداشتم انقدر زود بیای!!

چیش عجیبه؟؟

-آخه معمولاً دخترا دیر حاضر میشن.

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

آره منم همین طوری که شما میگین بودم، اما الان دیگه مثل قبلنا نیستم، یعنی زیاد واسم مهم نیست که لباس چی بپوشم. مخصوصاً از موقعی که اومدم اینجا.

فکر کنم فهمیده بود دارم دروغ میگم، چون من اصلاً اونقدر لباس نداشتم که بخوام انتخاب کنم چی بپوشم یا چی نپوشم. اما هر چی بود به روی خودش هم نیاورد.

در کل ازش خوشم میومد آدم محترم و در عین حال شوخی بود.

اصلاً مقصد مشخصی نداشتم فقط قرار بود دور بزنیم، توی ماشین زیاد صحبت نکردیم و من کل مسیر نگاهم به بیرون بود و داشتم زیبایی های شهر رو که تا الان اصلاً بهش دقت نکرده بودم رو نگاه می کردم. بعد از نیم ساعت رسیدیم به برج سی ان که مرکز شهر قرار داشت. خیلی قشنگ و البته بزرگ بود. ماشین رو گذاشتیم روی پل و پیاده شدیم و بقیه مسیر رو تصمیم گرفتیم که پیاده بریم. هوا تقریباً خنک بود ولی به نظر من عالی بود.

کل شهر رو می شد از این بالا دید، خیلی دیدنی بود، تقارن خیابون ها و درخت هایی که دو طرف خیابون رو پوشونده بود. تمیزی شهر، هوای تازه. واقعا لذت بخش بود انقدر که اصلا از حضور آقا رضا غافل شده بودم.

-خواست کجاست چند بار صدات زدم.

اخ ببخشید اصلا حواسم نبود، داشتم شهر رو نگاه می کردم. خب چی کار داشتین.

سرش رو انداخت پایین و من من کنان گفت:

- میخواستم بگم. هیچی و نش کن همین جا و ایستا برم دو تا بستنی بگیرم بیام. چی میخواست بگه که این طوری شد. بیخیال شدم و رفتم کنار پل و دستم رو گذاشتم لبه دیوار سنگی و دوباره خیره شدم به مناظری که واقعا چشم نواز بود.

-رویا. رویا.

این اسم واسم غریب بود، برای همین اصلا متوجه نشدم که داره منو صدا میزنه.

-چرا جواب نمیدی خواست کجاست.

امممم ببخشید. توی دستش بستنی بود، قبل از این که تعارف کنه دستم رو به سمت بستنی دراز کردم. اصلا نمیدونم چرا کار هام این طوری شده.

دقیق شدم عین بچه ها، کارها و رفتارام به سنم نمیخوره، اما بگذریم مهم نیست بقیه چی فکر می کنن، اصلا به اون چه ربطی داره!!

معلوم هس داری چی کار میکنی اون که هنوز چیزی نگفته چرا با خودت درگیری.

-چیه تو فکری مثلا آوردمت که روحیت عوض بشه.

بعد با خونسردی تمام گفت:

زیاد فکر نکن همه چی درست میشه.

یه نگاهی به صورتش انداختم و همین طور که داشتیم قدم میزدیم گفتم: شمااا.

شما....

وایستاد رو به من کرد و گفت:

-چرا حرفتو می خوری. بگو چیزی شده.

چیزی که نه، حالا زیاد مهم هم نیس..... ااا شما چرا ازدواج نکردید.؟!؟

اینو که گفتم دوباره وجدانم اومد سراغم، آخه این چه حرفی بود که تو زدی به تو چه ربطی داره.

سرش رو انداخت پایین و با یه حالت خجالت گفت:

-طلاق گرفتم.

بخشید نباید اصلا می پرسیدم، بعضی وقت ها اصلا نمی فهمم چی میگم.

بعد با یه حالت معصومانه گفت:

- نه اشکالی نداره هر سوالی توی ذهنت هست بپرس.

منم که فضولیم گل کرد گفتم: خب چرا جدا شدین؟ البته اجباری نیس، اگه دوست ندارین نیازی نیست بگین.

من همین جا ازدواج کردم، تا وقتی ایران بودم درس میخوندم و اصلا به این چیز ها فکر نمی کردم، وقتی هم که اومدم اینجا باز هم زیاد تو فکر عشق و عاشقی نبودم تا این که یه روز...

یه روز توی دانشگاه با یه خانومی آشنا شدم. چند روزی از اول ترم گذشته بود که.....

انقدر گفت که سرم داشت می ترکید، کاشکی اصلا نمی پرسیدم، فکر کنم بنده خدا تا حالا کسی رو اینجوری گیر نیاورده بود.

تهش رو هم خودم بهتون میگم، به خاطر بچه دار نشدن از هم جدا شدن.

-رویا قبل از این که بریم خونه یه سر تا مطب دوستم بریم البته اگه

مشکلی نیست.

خیلی مصمم گفتم: نه اصلا، بریم.

دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، خیابون هارو یکی پس از دیگری رد کردیم، تنها وجه مشترک خیابون های اینجا با ایران این که جفتشون شلوغ و گرنه اصلا قابل مقایسه با هم نیستند.

مطب دوست آقا رضا مشرف به خیابون اصلی بود، یه ساختمون دو طبقه البته شیک و با نمای سنگی.

-اگه حوصلت سر میره میتونی با من بیای.

منم که از خدا خواسته قبول کردم، با آسانسور رفتیم طبقه دوم، بعد از چند قدم سمت راست ما یک میز قرار داشت که میز منشی بود، آقا رضا با منشی یه صحبت هایی کردن و بعد از اینکه اون منشی هماهنگ کرد ما وارد اتاق شدیم، البته راستش رو بخواین قبل از این که ما وارد بشیم خود اون آقا در رو به رومون باز کرد.

یه مرد میان سال تقریبا هم سن آقا رضا با قد متوسط و مو های مشکی که از قیافش می شد حدس زد ایرانیه.

آقا رضا هم با خوشرویی به استقبال اون مرد رفت.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود آقا پژمان و....

-به به نمیدونستم دوباره ازدواج کردی.

آقا رضا که کاملا خیس عرق شد، بنده خدا نمی دونست چی بگه، من هم سرم رو انداختم پایین، اما آقا رضا منوسریع، قبل از اینکه بنشینیم معرفی کرد و تقریبا کل ماجرا رو همون دم در به عرض پنج دقیقه گفت.

قشنگ تعجب رو می شد از چهره آقا پژمان دید. من هم کاملا سرم پایین بود که گمون کنم از خجالت بود.

هنوز روی صندلی نشسته بودیم که آقا پژمان گفت چشمت هنوز خوب نشده؟

چشم چپ آقا رضا سیاه شده بود. یه لحظه احساس شرم کردم، به خاطر اینکه این همه مدت با هم بودیم من اصلا در موردش نپرسیدم، و این عین بی ادبی هست. البته نه من آدم پر رویی نیستم، شاید نخواستم فضولی کنم و حتما آقا رضا هم همین برداشت رو داشته.

خلاصه بعد از نیم ساعت گپ و گفت که واقعا داشت حوصلم سر می رفت بالاخره بلند شدیم. از مطب که بیرون اومدیم من تصمیم گرفتم تا خونه پیاده برم.

شما برین من پیاده میام، میخوام یکم قدم بزنم.

- هوا داره تاریک میشه.

می دونم اما اگه اجازه بدین خودم میام.

وقتی دید من زیاد اصرار میکنم و چاره دیگه ای نداره مجبور شد قبول کنه.

- باشه اما مراقب خودت باش. خداحافظ.

خداحافظ.

هنوز ماشین حرکت نکرده بود که من راه افتادم،

هوا واقعا سرد شده بود و من هم لباس گرم نداشتم به خاطر همین ابتدای کار از تصمیمم پشیمون شدم. آخه چه کاریه ماشین بود دیگه چرا میخوای مثلا ادای... و لش کن.

همین سرمای هوا باعث شد تا دوباره اعصابم به هم بریزه، از موقعی که اومدم اینجا با کوچکترین اتفاقی عصبی می شم.

آخه چرا من انقدر بدبختم، چرا باید این اتفاق برای من بیوفته، چرا؟ چرا؟

و کلی چرا های دیگه...

اما مسبب تمام بدبختی ها خودمم، چون کسی منو مجبور نکرده بود که پیام و این خودم بودم که با پای خودم اومدم.

درسته سیمین هم مقصره، اما اگه من نمیخواستم این بلا، آره این بلا به سرم نمیومد.

نمیدونم تمثیل درستی استفاده می کنم یا نه اما مثل این میمونه که با دست خودت خودتو بندازی تو چاه، آخه چرا بدون فکر عمل میکنی، اصلا چطور دلت اومد پدر مادرت رو تنها بزاری.. دیگه واقعا داشتم دیوونه می شدم وجدانم بدجور خرخره م رو گرفته بود و عین نکیر و منکر ازم سوال می کرد.

تا به خودم اومدم دیدم چند قدمی خونم، اصلا نفهیدم که چطور رسیدم. هوا کاملا تاریک شده بود.

وقتی یادم افتاد که الان باید شام درست کنم و هنوز کارای تایپ هم مونده دیگه کم مونده بود اشکم در بیاد، آخه من تو خونه اصلا غذا درست نمی‌کردم، نه این که بلد نباشم نه، ولی همیشه مامانم درست میکرد. حتی موقعی که مامانم نبود. بابام این کارو می کرد.

با همه این بدی هایی که داشتن اما توی خونه ی خودم بودم، همیشه همه چی آماده بود، تقریبا توی رفاه بودم، اما الان باید سخت کار کنم و این که اصلا معلوم نیست سرنوشتم چی می شه.

درسته مادر نبودم که بفهمم چه قدر دوری فرزند سخته، اما منم احساس داشتم، میفهمیدم. امااا، اما دیگه افسوس خوردن فایده نداشت. و خیلی هم از این بابت اذیت می شدم، اما زیاد بروز نمی دادم.

کلید انداختم و درب رو باز کردم، کلید رو هم خیلی وقت بود که به من داده بود، به خاطر این که اگه خودش نبود یا دستش بند بود خودم بتونم بیام، من هنوزم نمیدونم چرا یه فرد باید این جور به آدم غریبه اعتماد کنه.

خیلی آروم اومدم داخل، آقا رضا پشت میزش نبود، رفتم سمت اتاقم و کیفم رو انداختم روی تخت و لباس هام رو عوض کردم.

رفتم سمت آشپز خونه تا یه چیزی برای شام درست کنم، که دیدم آقا رضا داخل آشپز خونه داره غذا می پزه.

برای اینکه خواستم نترسه از دور دستم رو مشت کردم و گرفتم جلوی دهنم و گفتم: ااههههم. چند قدم اومدم جلو و گفتم: س-س-سلام.

کف گیر رو گذاشت روی بشقاب و برگشت.

با همون لبخند همیشگی گفت:

-سلام چه زود اومدی.

شما چرا غذا درست می کنید من خو..

این بار هم حرفم رو ناقص گذاشت، با یه حالتی که نفهمیدم واقعی بود یا تیکه انداخت گفت:

-نه اشکالی نداره من هر چند وقت یک بار باید غذا درست کنم وگرنه فراموش میکنم.

|||

-الان حتما میخواستی بگی کاراتون مونده؟؟

چشمام چهار تا شد.

از کجا فهمیدید.

-برو، برو من امشب شام رو درست میکنم، تو پیاده هم اومدی خسته ای، استراحتت رو بکن کارایی رو هم که مونده رو تا آخر شب تموم کن، چون فردا باید بفرستمشون.

باشه چشم.

موقع شام منو صدا زد، با این که تا الان خواب بودم و هیچ کدوم از کار هارو نکرده بودم، اما بدون مکث نشستم پای میز شام.

خیلی خوشمزه شده، از منم بهتر درست می کنید.

یه لبخند کوچیک زد اما چیزی نگفت، نمیدونم اما اون شب حالش زیاد خوب نبود، الکی با قاشق بازی می کرد و لب به غذا نمی زد. من هم نپرسیدم که چی شده، نه به خاطر اینکه من آدم خشک و کم حرفی ام نه، شاید، شاید خجالت می کشیدم که بپرسم.

اما من حتی اگه حالم بد هم باشه موقع غذا خوردن همه چیز رو فراموش میکنم. شاید خنده دار به نظر برسه اما واقعیته.

توی رمان (اعتراف نیمه شب) ژورژ دو هامل نوشته بود.

«شما ناچارید بهترین لحظات زندگی خودتان را موقعی بدانید که خوشحالی شما با خوشنودی کامل ذائقه و شکم توام باشد».

احتمالا اونم مثل من شکمو بوده وگرنه همچین چیزی رو نمی گفت.

به هر حال بگذریم زیاد اون شب رو کشش ندیم.

صبح روز بعد با صدای زنگ ساعتی که کوک کرده بودم بیدار شدم.

از سر جام بلند شدم، هنوز خوابم میومد اما.. اصلا نمیدونم چرا ساعت رو این موقع کوک کرده بودم. هر چی فکر کردم که امروز چه کار مهمی داشتم که انقدر زود بیدا شدم یادم نیومد. مغزم داشت میترکید، اصلا یادم نمیومد کلا بیخیال قضیه شدم اومدم داخل آشپز خونه صبحانه رو آماده کردم، خوردم دوباره برگشتم داخل اتاق. امروز روز تعطیله و هیچ کاری هم ندارم.

داشتم با خودم فکر می کردم که چه کاری انجام بدم، اما هیچ کاری به ذهنم نمی رسید، همین که خواست خیالات دوباره به سرم بزنه رفتم سمت قفسه کتابی که مال آقا رضا بود، خواستم با کتاب خوندن حواس خودم رو پرت کنم و هم اینکه زمان بگذره.

بین چند تا کتابی که بود یه دونه رو شناسی انتخاب کردم. (دختری در جنگ)

کتاب بزرگی بود شروع کردم به خوندن، سرگذشت یه دختر کروات که پدر مادرش توی جنگ به طرز وحشت ناکی کشته میشن و....

کل روزم رو همینطوری گذروندم، واقعا کسل کننده بود، اما راه دیگه ای نداشتم.

شب هم برای اینکه مثل روزم نباشه، تصمیم گرفتم برم بیرون، اما به سر خیابون نرسیده بودم که برگشتم؛ شاید به خاطر سرما یا شایدم به خاطر اینکه حوصله پیاده روی رو نداشتم که احتمال جفتش به یه اندازه بود.

حالا گمونم بیست روزی گذشته و من همچنان توی این خونه ام، بدون این که بدونم سرنوشتم چی میشه، آیا دوباره می تونم برگردم پیش پدر و مادرم، یعنی میشه یه بار دیگه مادرم رو بغل کنم...یه بار دیگه هممون دور هم جمع بشیم. کاش میدونستم آخرین باری که همه دور هم بودیم و کلی بهمون خوش گذشت آخرین بار بود، شاید این طوری بهتر قدر اون لحظه ها رو میدونستم.

دیگه کتاب هم نمیتونستم بخونم، چون دیگه کتابی نبود که نخونده باشم.

تنها سرگرمیم هم تموم شد. دیگه واقعا به روز مرگی رسیده بودم، هر وقت کارم توی آشپز خونه تموم می شد می دونستم الان توی اتاق چه اتفاقی قراره بیوفته، هیچ تفریحی، هیچ تنوعی در کار نبود، درست برعکس اون چیزی که تصور می کردم.

دیگه حتی آقا رضا هم اون آدم سابق نبود، انگار یه سربار بودم توی خونش، انگار من اصرار کرده بودم که بزار بمونم. الان شاید با خودتون بگید چه آدم گستاخی ام. اون بود که تو خونش منو جا داد دقیقا موقعی که تو اوج بدبختی بودم. درسته من این هارو فراموش نکردم، و لطفی که آقا رضا به من کرده رو شاید نتونم اصلا جبران کنم.

اما من دارم کار می کنم تو خونش، پخت و پز با منه، حتی لباس هارو من میشورم، مثل این میمونه که کارگر این خونم، کار هایی که اصلا تو خونمون انجام نمی دادم.

رفتارش خیلی سرد شده بود. حتی دیگه همون صحبتی که موقع غذا خوردن داشتیم در کار نبود. و این روی حال بد من تاثیر می گذاشت. روز به روز افسرده تر می شدم.

ساعت از دو گذشته بود هوا هم تقریبا بارونی، به سرم زد که بهتره تا پارک برم و قدمی بزنم، لباس هامو تمم کردم و یه پیغام برای رضا گذاشتم.  
همون آقا رضا.

درب رو که باز کردم بوی عطر گلهای جلوی خونه حالم رو خوب کرد. بوی نم بارون که روی زمین بود منو یاد بچگیم انداخت، زمانی که می رفتیم باغ پدر بزرگم و....

شهر تقریبا شلوغ بود چون الان زمانی بود که همه از سر کار تعطیل می شدن. این شلوغی رو دوست داشتم، چون کمتر احساس غربت بهم دست میداد. این دفعه فارغ از هر دغدغه و فکر ناهنجاری فقط به قدم زدن فکر می کردم. هوایی که به ندرت می شد توی ایران تجربه کرد.

با این که توی این مدت پول هم به دست آورده بودم و میتونستم به راحتی پول خرج کنم، اما دلم نمیومد، میخواستم ذخیره کنم، اما نمیدونم برای چی؟! برای کی؟

اصلا دیگه چه فایده ای داره که بخوام پول هامو نگه دارم.

اما نه اگه بالاخره یه راهی پیدا بشه و بخوام برگردم ایران به پول نیاز دارم. اصلا فکر نکنید آدم خسیسی هستم، وقتی نداشته باشی مجبوری که نگه داری. مجبوری از خیلی از چیز های خوبی که دور و برت هست دست بکشی. اما بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن، خودم رو راضی کردم که حد اقل یه آبیوه بگیرم. فوقش یه روز دیر تر میرم ایران.

حالا که خودم رو راضی کرده بودم که آبیوه بگیرم هیچ مغازه ای پیدا نمی شد یا حد اقل مغازه هایی هم که جلو روم سبز می شد بسته بود. طبیعی بود آخه تو این ساعت کدوم آدم احمقی توی خیابون قدم میزنه.

بالاخره بعد از گذشت از دو تا چهار راه یه کافی شاپ دقیقا اون طرف خیابون پیدا کردم که باز بود.

یه کافی شاپ خیلی بزرگ که وقتی به چشمم خورد نزدیک بود کلا بیخیال بشم اما با خودم گفتم این بچه بازی ها چیه، یه روز اومدی بیرون بزار بهت خوش بگذره.

حتی به خودم امید دادم که شاید این آخرین باری باشه که میام بیرون و دفعه بعدی در کار نیست. منظورم اینه که دفعه بعدی که قدم میزنم، توی ایران باشم.

اما این فقط یه خیال باطل بود، باید با این قضیه کنار بیام که تقریبا امیدی به برگشتن من نیست. اما نمیخواستم این امیدم از بین بره. واسه همین از خیابون رد شدم و وارد کافی شاپ شدم.

برخلاف اون چیزی که تصور می کردم خیلی خیلی شلوغ بود و من دنبال یه جای خالی می گشتم. احساس کردم که همه دارن به من نگاه می کنن، اما این طبیعی بود، چون وقتی وارد کافی شاپ می شدی زنگ بالای درب ورودی به صدا در میومد. اما بازم یه حسی بهم می گفت انگار من یه آدم عجیبم که همه دارن به من نگاه می کنن. حس مسخره ای بود. اما این واقعیت بود چون من از

یه کشور دیگه، از یه آب خاک دیگه بودم. و اینونه از روی قیافه؛ بلکه از روی لباس پوشیدنم هم می شد فهمید.

آخر سالن کنار دیوار دو تا صندلی خالی بود. بدون توجه به اطرافم، خودم رو به کنار میز رسوندم. یه محیط شلوغ و پرسر و صدا و اما در عین حال رمانتیک و دنج، و این فکر کنم به خاطر معماری ساختمان بود، با طرح آجرهای قهوه ای روی نمای داخل و روشنایی کم محیط.

کیفم رو از دوشم در نیاوردم، نمیدونم شاید میترسیدم، جو سنگینی بود. منتظر گارسون بودم که بیاد. تو همین فکر بودم که یه مرد جوون و قد بلند کنار میز و ایستاد، تو کسری از ثانیه از بالا تا پایین براندازش کردم... نیازی به انکار نیست واقعا خوشگل بود.

فکر کنم از قیافم فهمیده بود اهل اینجا نبودم به خاطر همین به زبون انگلیسی بهم گفت: شما تنهایی...

تو این مدتی که اینجا بودم زبان هم کار میکردم و تقریبا دست و پا شکسته میتونستم صحبت کنم.

منم که هزار تا فکر در آن واحد اومد تو ذهنم، با خودم گفتم چه رویی داره که همچین سوالی از من کرد. اما... اینجا ایران نیست که، فرهنگشون با ما زمین تا آسمون فرق داره، بهتره جوابش رو بدم. یهو ذوق زده شدم و خیلی با کلاس گفتم آرهههه.

بعد خیلی ریلکس گفتم:

-پس من این صندلی رو بر می دارم...

وقتی اینو گفتم می خواستم با کیف بزنم تو سرش. چی فکر می کردم، چی شد. خودم از کارای خودم خندم گرفته بود. واسه تصورات مسخره ای که کرده بودم.

بالاخره بعد کلی معطلی یه گارسون خانوم با یه منو اومد سمتم.

یه نگا به منو انداختم، هیچی نفهمیدم، الکی دستم رو گذاشتم روی یکی. گارسون یه لبخند زد و رفت..

و من فقط امیدوار بودم چیز مزخرفی سفارش نداده باشم.

چندی طول نکشید که گارسون با یه سینی پر از فنجون برگشت، با خودم گفتم یعنی این همه رو قراره من بخورم. وقتی رسید یه فنجون کوچیک گذاشت روی میز و رفت.

واقعا انتظار همچین چیزی رو نداشتم، من که انقدر گرسنم بود یه همچین چیزی خنده دار بود واقعا، جالب اینجا بود که فنجون هم نصفه بود، بالاخره تصمیم گرفتم به جای بحث کردن با خودم که میدونستم به نتیجه ای هم نمی رسم نوشیدنی رو بخورم.

جالب اینجا بود که خیلی آروم می خوردم تا زود تموم نشه. مطمئن بودم فاکتور رو که ببینم بیشتر هم تعجب خواهم کرد.

اصن نفهمیدم کی تموم شد. اصن نفهمیدم چی خوردم.

برگشتم و به گارسون اشاره کردم، تا اودم بهش بگم صورتحساب، که خودش صورت حساب رو داد بهم.

بله همونطور که حدس میزدم بد جور رفت تو پاچم و کلا زهر مار شد هر چی خوردم.

کیفم رو برداشتم که پیام بیرون اما گارسون همچنان کنار میزم با لبخند ایستاده بود. دو هزاریم افتاد که حتما انعام میخواد. اصن فکرشو نمی کردم خارج هم از این رسما دارن، منم سرم رو انداختم پایین و انگار که اصلا متوجه نشدم و خیلی سریع اودم بیرون.

آخیش، راحت شدم.

همه میرن کافه که استراحت کنن و حالشون عوض بشه من دقیقا برعکس.

تو راه برگشت تصمیم گرفتم که دیگه فکر های منفی به سرم نزنه، اصلا تصمیم گرفتم که فکر نکنم.

کیفم رو انداختم توی دوشم و دست هام رو گذاشتم توی جیم و جوری قدم می زدم که انگار... هیچی و لش این کارم هم زیاد دوامی نداشت و دوباره حالم بد شد، حالم بد شد از این که بدبخت بودم!!، آره بدبخت.

نمی دونم چرا؟ اما من آدم جو گیری هستم، سریع حالت عوض میکنم.حالم خوبه یهو از این رو به اون رو می شم.

آخه چرا من احمق باید این کار رو می کردم،چی می شد قبول نمی کردم،کاشکی الان ایران بودم.

کلی از این جور فکر ها می اومد تو سرم،دیگه اون زیبایی هایی که قبلا می دیدم وجود نداشت،همه چی برام بی روح شده بود.

از کوچه ها و خیابون ها بی اختیار عبور می کردم.تا جایی که نزدیک بود یه ماشین بهم بزنه.

دست کشیدم تو موهام و گفتم چته!! چیکار داری می کنی با خودت.

کاریه که شده،میشه تمومش کنی...

و باز هم ناچار بودم همه چیز رو فراموش کنم.

دیگه حتما تا الان آقا رضا هم اومده بود.خیلی گرسنم بود،خواستم سریع تریبرسم به خونه و یه چیزی بخورم،برا همین تصمیم گرفتم ادامه راه رو با تاکسی برم.

رفتم اون طرف خیابون تا یه ماشین بگیرم،دست تکون می دادم تا شاید این طوری بهتر متوجه بشن،اولین تاکسی که اومد،وایستاد.یه تاکسی سفید رنگ. بدون معطلی سوار شدم،راننده تاکسی یه آهنگ اسپانیایی گذاشته بود که واقعا لذت بخش بود.

این لحظه هم،دقیقا از اون لحظاتی بود که فارغ از هر دغدغه ای بودم.اما افسوس که سریع تموم شد.

کرایه رو دادم و از ماشین پیاده شدم.

وقتی به جلوی درب رسیدم خواستم کلید بندازم اما گفتم حتما آقا رضا اومده برا همین دیگه دست توی کیفم نکردم و زنگ زدم.

یه بار زنگ زدم اما کسی بر نداشت برا همین این دفعه دستم رو بیشتر روی زنگ نگه داشتم.

بعد چند ثانیه بدون این که اصلا آیفون برداشته بشه،درب باز شد.

آروم درب رو باز کردم و بلند طوری که آقا رضا بفهمه گفتم سلاام، من  
 او مدم، ببخشید بیرون بودم.  
 جوابی نشنیدم، چطور ممکنه چرا جواب نداد.  
 دوباره صدا زدم: آقا رضااااا.  
 نه مثل این که گوش هاش مشکل پیدا کرده.  
 بیخیال شدم، همین که خواستم برم سمت اتاقم، یهو یه چیز محکم خورد تو سرم  
 و دیگه نفهمیدم چی شد.

-حالت خوبه؟؟-

-میتونی صحبت کنی.

-با تو ااااام.

هنوز چشمام کامل باز نشده بود و نمی توانستم تشخیص بدم که کجام، اما  
 صدای یه دختر رو میفهمیدم که می گفت: آرووم هنوز به حال نیومده.

یهو آب پاشیده شد توی صورتم.

چشم هام رو به هر زحمتی که بود باز کردم.

باورم نمی شد، احساس کردم هنوز بیهوشم و دارم خواب می بینم.

اما نه مثل این که بیدار بودم.

باورم نمی شد! چطور ممکنه؟! حتما خواب میبینم. آرههه یه خوابه.

-منم سیمین، تو خواب نمیبینی، من زندهم.. سپهر هم کنارمه.

کاملا شکه شده بودم، نزدیک بود سخته کنم، هر چی تلاش کردم که حرفی بزنم

نتوانستم، انگار زبونم رو بریده بودن..

سیمییین خودتی!؟

درخیالم با خیالت  
بی خیال عالم...

این داستان ادامه دارد...

فصل دوم

چرا این کار رو با من کردین، اصلا چطور دلت اومد.

من که بهترین دوستت بودم، منی که تو سخت ترین شرایط کنارت بودم، منی که تو رو به عنوان خواهر می دونستم. یعنی چی در عوضش میخواست بهت بده که قبول کردی همچین کاری رو با من بکنی.

:مکت کوتاهی کرد و با حالت ترس گفت

.-ببین من تمام قضیه رو برات تعریف میکنم

.-م-م-ن، من چطور بهت بگم اما من با سپهر ازدواج کردم

هیچ واکنشی به حرفش نشون ندادم، انگار که اصلا نشنیده بودم چی گفت. اما این رو فقط صورتم نشون می داد



بدم، بدجور دل‌باخته سپهر شده بودم، اون هم همینطور. برای همین به فکر یه نقشه بودم تا بتونم به سپهر برسم، به خودش هم گفته بودم، اول اون گفت که فرار می‌کنیم، میریم یه شهر دیگه، دقیقاً عین فیلما، اما من قبول نمی‌کردم، چون اصلاً به همچین چیزی فکر نمی‌کردم.

چند وقتی بود که ارتباط مون کمتر شد، من خیلی فکر کردم، خیلی از داستان های این مدلی رو خوندم، که دو نفر که واقعا همدیگرو دوست داشتند، باهم دیگه....

میشه زیاد وارد حاشیه‌ها نشی و سریع بری سر اصل مطلب اصلاً حوصله چرندیاتتو ندارم.

خیلی از دستش عصبانی بودم و واقعا هم حق داشتم، برای همین هرچی که می‌خواستم بهش می‌گفتم و اصلاً برام مهم نبود که چی میشه، از دستش میدم، مگه ندادم، اصلاً مهم نیست چون اون منو دور انداخت، پس اصلاً دوست من نیست. خیلی عصبانی بودم، رفتارم مثل بچه‌ها شده بود.

با این که مطمئن بودم اون هم از رفتارم ناراحت شده بود اما اصلاً به روی خودش نیاورد و ادامه داد...

-آره اولش من مقاومت نشون می‌دادم برای رفتن اما نمی‌دونم چی شد که همه چی عوض شد و من یه فکررر نمی‌دونم خارق‌العاده اسمش رو بزارم یا وحشتناک، اما فکر خارج اومدن ایده من بود.

هنوز هم نفهمیدم چطور این فکر به ذهنم رسید، ام-م اما اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که سپهر موافقت کنه.

من شوخی کردم اما اون جدی گرفت، بدون این که تعجبی بکنه و مقاومتی نشون بده، برای همین من هم جدی نگرفتم و فکر کردم یه چیزی همین طوری گفته، اما نه قضیه واقعا جدی شد.

یه روز بهم زنگ زد و خیلی نرمال و ریلکس بهم گفت: کی آماده‌ای؟؟

!منم با تعجب گفتم برای چی؟

خارج دیگه به همین زودی فراموش کردی؟

باورم نمی شد، اما اون جدی جدی برنامه خارج رو چیده بود، نمی دونستم چی تو سرشه و واقعا اون لحظه ترسیدم و هزار جور فکر و خیال اومد توی سرم، برای همین جوابش رو ندادم، و بهش گفتم: شوخی بی مزه ای بود، دوباره زنگ زد.

دیوونه دارم جدی می گم من برنامهش رو ریختم، با دوستم هماهنگ کردم.... و بعد کل ماجرا و شرایط کانادا رو گفتم. باز هم من جوابش رو ندادم و خواستم بیشتر فکر کنم. و خیلی هم فکر کردم، اما تهش ترسیدم برای همین پای تو رو وسط کشیدم تا اگه اتفاقی هم بیوفته....

می دونم، هرچی میخوای اسمم رو بزاری بزار، واقعا حقمه، خیلی خود خواه بودم، خیلی آدم کثیفی بودم، اما الان پشیمونم و می دونم پشیمونیم هم نفعی برات نداره.

بد جور کلافه شده بودم، بلند شدم و رفتم سمت پنجره، برگشتم به سمتش و همونطور که اشک هام جاری شده بود، گفتم: چرا اون روز منو تنها گذاشتی، چی بهت می رسید. هان؟؟ جوابمو بده، زود باش. دیگه داشتم داد میزدم سرش.

: همون طور که سرش پایین بود و تند تند داشت اشک می ریخت، گفت:

همش نقشه سپهر بود، وقتی بالای کوه بودیم، به من گفتم: بودن سیمین دیگه - فایده ای برای هیچ کدوممون نداره، چون پاسپورت هارو گم شده بود، این رو هم من همون موقع فهمیدم، خیلی سر همین قضیه باهانش جر و بحث کردم. اما مطمئن هم نیستم که راست گفته باشه. اون گفت: دیگه راه برگشتی وجود نداره به همین خاطر می دونست اگه تو از این موضوع با خبر بشی علم شنگه به پا می شه، و اصلا موندن تو با ما فایده ای نداره، چون من با سپهر قرار بود !! ازدواج کنم.

قرار بود؟؟

. آره.... حالا بعدا راجبش صحبت می کنم.

قرار بود من و سپهر با هم ازدواج کنیم، دوستش هم که اینجا مشغول به کار - می شد، پس طبیعتا کسی که تو این ماجرا ضربه می خورد تو بودی. برای همین

اون بیسکویت هارو سمی کرده بودیم، تا وقتی بی هوش شدی بتونیم فرار کنیم.

هر چی بیشتر می گفت، تنفرم نسبت بهش بیشتر می شد، حیوون کثیف فردای اون روز من و سپهر از این شهر رفتیم، چون سپهر تحت تعقیب بود. روز های اول خیلی خوب بود، سپهر خیلی خوش رفتاری می کرد، همه کار و زندگیش شده بود من، کلا خوش بودیم، اما عذاب وجدان اماتم رو بریده بود، از درون حالم خوب نبود، من دوبار بهت خیانت کردم... اونم به بهترین رفیقم.

یه روز که کلا کلافه شده بودم، به سپهر گفتم این اوج نامردیه، تو باعث شدی که من به بهترین رفیقم پشت کنم، اگه تو نمی بودی، اگه اون روز اصلا وای نمی ایستادی من الان، رفیقم رو داشتم، خانوادهم رو داشت... خانواده.. جمله غریبی بود برام، برای چند لحظه از خود بی خود شدم، انگار اونجا نبودم، مث زمانی که آدم می میره تمام خاطرات گذشتم اومد جلوی چشم هام. اما وقتی به خودم اومدم، دیدم اصلا سپهر نیست.

راستی سپهر کجاست؟ کجا رفت.

-حالت خوبه، سپهر اصلا این شهر نیست، یعنی نمیدونم کجاست.

دروغ میگی، موقعی که اومدی با تو بود.

...می دونی چی داری میگی، اصلا سپهر اینجا نیومده، من تنهام.

....پس یعنی

-آره، خیالاتی شدی، حالت سر جاش نیست.

تا چند روز باهم قهر بودیم و اصلا صحبت نمی کردیم. دیگه مثل سابق نبودیم؛ نه توجهی می کرد و نه اصلا براش مهم بودم. گمونم براش تکراری شده بودم.

یک روز بعد از اینکه کار های خونه رو انجام می دادم، احساس کردم دیگه نمی تونم این زندگی رو تحمل کنم، خسته شده بودم، تصمیم گرفتم بهش بگم، اما نمی تونستم، یا شاید می ترسیدم بهش بگم؛ برای همین تصمیم گرفتم یک روز

که خونه نباشه، نامه خداحافظی رو براش بنویسم و قبل از این که بیاد رفته باشم.

و همون روز هم نامه رو نوشتم و هرچی وسایل داشتم رو آماده کردم تا فردا نامه رو بگذارم و برم. دیگه تصمیم خودم رو گرفته بودم، غلط یا درستش رو نمیدونم، اما دیگه خسته شده بودم و تحمل اون زندگی نکبت بار رو نداشتم. اما، هنگام ظهر موقعی که توی اتاقم بودم، صدای در شد، سپهر بود. برخلاف روز های دیگه زود اومد. صدام زد، ترسیدم که حتما اتفاق مهمی افتاده که من رو صدا زده، چون حدودا یک هفته بود که اصلا با هم صحبت نکرده بودیم، اما نه احتمالا می خواد که آشتی کنیم، هنوز در رو باز نکرده بودم، که کلی خیال بافی می کردم با خودم.

اومدم بیرون، قیافش گرفته نبود، اما خوشحال هم به نظر نمی رسید. بیشتر ترسیدم. چی شده بدون این که نگاهی به من بکنه، همینطور که روی کاناپه نشسته بود، گفت بشین، حرف مهمی دارم.

قلبم داشت، میومد توی دهنم، اما عادی جلوه می کردم.

ببین.. چطور بهت بگم. م-م-ن، میخوام، میخوامم ازت جدا شم.

بعلمهه داستان جالب شد، قبل از این که من بخوام کارم رو عملی کنم سپهر این کار رو کرد. انتظارش رو باید می داشتم.

همون لحظه هزار بار خودم رو نفرین کردم که چرا زود تر کارم رو عملی نکردم، چرا!!!

اما بهش گفتم که فکر نکنه، این فقط تصمیم خودش هست، من هم تو همین فکر بودم و حتی میخواستم عملیش کنم. اما مثل اینکه تو بیشتر عجله داشتی.

وسایلم آماده بود، و از این بابت خیالم راحت بود، اما، خیالم از چی راحت بود....

کجا میخواستم برم، هر چی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. آخرین جایی هم که به ذهنم رسید اینجا بود، اما می ترسیدم، نمی تونستم. برای همین چند روز اول روی توی همون شهر داخل یک هتل موندم، اما همش احساس می کردم که یک باری روی دوشم هست که باید بردارم.

باید واقعیت رو بهت می گفتم.

درسته، شاید الان با خودت فکر کنی، وقتی که از همه جا رونده شدم و سپهر رو از دست دادم اومدم سراغت و این هارو بهت می گم

اما باور کن که نمی خواستم اینطوری بشه

هر چی جلو تر میرفتم احساس می کردم که اصلا مزده حرف های من رو نمی شنوه، بدون هیچ واکنشی، و بدون این که حتی صورتش رو به طرفم برگردونه

چرا وقتی اومدی، زدی توی سرم؟ چرا بیهوشم کردی، نکنه باز هم نقشه ای داری؟

-نمی دونم، اما ترسیدم که منو راه ندی، یا، نخوای حرف هام رو گوش کنی. اما باور کن که هیچ نقشه ای دیگه در کار نیست

تا قبل از این که بخوای این حرف هارو بزنی، حتی یک درصد هم فکر نمی کردم که همچین کاری رو باهام کرده باشی، اوایل خیلی دنبالت گشتم، اما از یه زمانی دیگه ناامید شدم، اما همیشه آرزو می کردم که بتونم دوباره ببینمت و یه کورسوی امیدی داشتم که بالاخره میای و همه چی درست میشه.... اما ای کاش هیچ وقت نمی اومدی

الان هم حرف هات رو زدی، می تونی بری، این بزرگترین لطفی هست که می تونم در حقت انجام بدم

-اما من... حق با تونه، هیچی نمی تونم بگم، حتی اگه من هم جای تو بودم شاید همین کار رو می کردم

..اما، مگه تو نمی خوای برگردی ایران، مگه نمی خوای سپهر رو ببینی

در باز شد. می دونستم که رضاس، از جام تکون نخوردم

بدون این که نگاهی به ما بکنه سلام کرد. اما وقتی دو تا جواب شنید، حالت صورتش عوض شد. نگاهی به ما انداخت و قبل از این که بخواد چیزی بگه، سیمین خودش رو معرفی کرد

دوباره تمام ماجرا رو بدون هیچ جا افتادگی گفت. چون خودش اینطور می گفت که احساس گناه می کنه

فکر می کرد با این کار، باری از روی دوش خودش بر می داشت، اما هر دفعه که تکرار می کرد، نفرت من رو نسبت به خودش بیشتر می کرد...

دیگه نتونستم اون وضعیت رو تحمل کنم، دیگه نمی تونستم چرندیات سیمین رو گوش کنم، برای همین رفتم داخل اتاقم.

کاش اون روز هرگز نمی اومد، کاش اصلا سیمین رو نمی دیدم، کاش با واقعیت رو به رو نمی شدم. کاش هر چی زود تر امروز می گذشت، نه کاشکی همین دقیقه زودتر می گذشت اما غافل از اینکه بعد زود میاد، اما این الان هست که دیر میگذره.

کاملا شوکه شده بودم، اصلا به هیچ عنوان باورم نمی شد که سیمین همچین کاری رو با من کرده، دلم می خواست در رو باز کنم و سیمینی در کار نباشه...

## بخش دوم

حالا بعد گذشت ده سال هنوز هم گاهی فکر برگشتن به سرم میزنه.

دیگه خیلی کم با سیمین ارتباط دارم؛ از وقتی با رضا ازدواج کرد، به خاطر مشغله کاری به ندرت میشه که هم دیگه رو ببینیم، البته راستش رو بگم کار بهونس، دیگه واقعا سیمین رو به عنوان دوست نمی شناسم، شاید-شاید یک دلیلش هم ازدواجش با رضا بوده...

که البته این فقط یک دلیل بوده، و خیلی دلیل دیگه وجود داره که.. بهتره راجبش صحبت نکنم.

صبحانه سپهر رو آماده کردم و خودم هم لباس پوشیدم، تا برای عکاسی برم بیرون. فصل پاییز که میشه، انگار وارد یه دنیای دیگه میشی. یه فصل، عاشقانه، غمگین، قهوای و... البته برای من اینطوره...

دوربین رو برداشتم و سوار ماشین شدم، برای پیدا کردن سوژه جالب و قشنگ مجبور شدم برم خارج از شهر. البته داخل شهر هم سوژه برای عکاسی وجود داره اما من جنگل رو بیشتر ترجیح میدم

امروز خیلی روز خوبی بود، حتی نم بارونی که وجود داشت، فضا رو مهیا تر کرده بود برای عکاسی. زیاد از شهر دور نشده بودم، اما دیگه داخل شهر هم نبودم، وارد اتوبانی شده بودم که دو طرفش رو درختان سپیدار محصور کرده بود؛ تصمیم گرفتم که از همین جا شروع کنم، وارد اولین بریدگی شدم تا ماشینم رو پارک کنم، اما به نظرم شدت بارون اینجا بیشتر بوده، چون کاملاً زمین گلی بود، و ایستادم، دوربین رو انداختم توی گردن و درب ماشین رو باز کردم که پیاده شم اما، زمین بدجور گلی بود و نمی شد که پیاده شم. برای همین تصمیم گرفتم راه بیوفتم، شاید جلو تر مکان مناسب تری برای عکاسی پیدا کنم.

استارت زدم، اما همینکه خواستم راه بیوفتم مثل اینکه یک نفر ماشین رو با طناب به جایی بسته باشن، گیر کرده بود و راه نمی رفت، درب رو باز کردم، همه لاستیک های ماشین توی گل گیر کرده بود. قوز بالا قوز

یک روز هم که خواستم برای خودم باشم و تفریح بکنم اینجور شد. هرچی بیشتر گاز می دادم تا شاید بتونم از منجلابی که گیر کرده بودم بیرون بیام، اما، بیشتر توی گل فرو می رفتم. خیلی کلافه شده بودم، با دو دستم محکم کوبیدم به فرمون. هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم

بالاخره تصمیم گرفتم به سپهر زنگ بزنم، اما اون جواب نداد

همینطور با خودم داشتم فکر می کردم که چطور میتونم از این بدبختی نجات پیدا کنم که یک تراکتور کشاورزی داشت از رو به رو بهم نزدیک می شد

کلی ذوق کردم و خوشحال شدم، اما گفتم نکنه این هم بی خیال از کنارم رد بشه و حتی بوق هم برام نزنه؛ به همین خاطر درب رو باز کردم و با دوتا دستم علامت دادم که یعنی من کمک میخوام

سرعت تراکتور انقدر کم بود که فکر کنم پنج دقیقه ای طول کشید تا بهم برسه

اما خوشبختانه اون مرد بهم کمک کرد و ماشینم رو تا دم جاده آورد

با این که دیر شده بود اما دلم نیومد که دست خالی برگردم خونه، برای همین به راهم ادامه دادم تا شاید بتونم عکاسیم رو بکنم که خوشبختانه همینطور هم شد.

انقدر درگیر عکاسی شدم، که فراموش کردم آرزو رو از مهد بردارم

به سپهر پیغام گذاشتم که خودش وقتی تعطیل شد، سر راهش آرزو رو هم ببره

وقتی کارم تموم شد، سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت شهر. خیلی خوشحال بودم اون روز به همین خاطر، تصمیم گرفتم که بی دلیل یک کیک بگیرم و همه

رو سوپرایز کنم. اما تصمیم گرفتم قبلش از سیمین خبر بگیرم، نمی دونم چم

شده بود، انگار همه چیز رو فراموش کرده باشم، انگار از هیچی خبر

نداشتم، اما هر چی بود خیلی حس خوبی بود، برای همین نمی خواستم این حس

رو از دست بدم

بعد از یک ساعت رانندگی رسیدم شهر، تصمیم گرفتم، تا قبل از این که شب بشه

از سیمین خبر بگیرم. آدرس رو بلد بودم. وقتی رسیدم دم در خونه سیمین، با

خودم فکر کردم که الان برم چی بگم، مایی که هر شش ماه، یکسال به زور هم

دیگرو می دیدیم، حالا چی شده بعد یه مدت کوتاه دوباره می خوام ببینمش، از

یه نظر هم فکر کردم که اگه برم، احساس می کنه که من خیلی خوشم میاد

.. ازش، اصلا ولش کن برمی گردم

خواستم برگردم که، دوباره نظرم عوض شد و تصمیم گرفتم که برم ببینمش

از ماشین پیاده شدم و کیفم رو برداشتم. رسیدم جلوی در، دستم رو با مکث

زیادی بالا آوردم تا زنگ بزنم، دستم رو گذاشتم روی زنگ. اما فکر کنم

فراموش کردم که باید دستم رو از روی زنگ بردارم، اصلا حواسم

نبود. ترسیدم، پشیمون شدم که کاشکی زنگ نمی زدم، اما دیگه دیر شده

بود. برای همین ترس مسخرم ریخت، دوباره زنگ زدم؛ کسی جواب

نداد. خوشحال شدم که کسی در رو باز نکرد

اما کنجکاو شدم که چرا کسی جواب نداد. همیشه این موقع روز جفتشون خونه

بودن

ناامید، اما خوشحال برگشتم خونه، حتی فراموش کردم که کیک باید می خریدم

وارد خونه که شدم، آرزو داشت کارتون می دید، سپهر هم روی مبل نشسته بود و با یه چیزی توی دستش که نمی دونم چی بود ور می رفت

-چه عجب اومدی

با یه حالت طلبکارانه گفتم. پیش سیمین بودم، دیر شد

-دروغ هم که یاد گرفتی! سیمین و رضا که اصلا اینجا نیستند

جا خوردم، احساس کردم میخواد یه دستی بزنه، آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: ن-ن-ه کی گفته، من الان از اونجا میام

-چرا چرت میگی!!؟، رضا خودش هفته پیش بهم گفت که، قراره با سیمین برن ایران...

آشکارا ترس خودم رو پنهان کردم. و باز هم یه قیاه حق به جانب گرفتم و گفتم: چرا به من نگفتی؟

لزومی نداشته که بهت بگم-

ایران، آخه چرا باید برن ایران

حالت خوش نیست ها، خوب رفتن کشورشون، رفتن مسافرت، حالا تو چرا - اینطوری شدی

یهو، تمام غم ها و مصیبت هایی که به سرم اومده بود، پرید توی ذهنم. احساس کردم تنها شدم، اما چرا؟ سیمین که دیگه توی زندگیم نقشی نداشت. اما نمیدونم یه حس غربت بهم دست داد. دوباره یاد ایران افتادم، یا خانوادم، دوباره آرزو کردم پیش خانوادم می بودم، اما غافل از این که خودم اینجا خانواده دارم

هنوز هم هر وقت اسم خانوادم رو می برم تنم میلرزه، احساس گناه می کنم، با خودم فکر می کنم که الان پدر و مادرم توی چه حالی هستند، هنوز هم غم دوری من، عذابشون می ده، یا اینکه من رو به کل فراموش کردن

با خودم همینطور فکر می کردم که، آیفون زنگ خورد و از خواب پریدم.

چه خواب عمیقی...

سیمین بود. اومده بود دنبالم، تا بریم دانشگاه.

